



ادب و پیکار

در حاشیه «جنگ خلیج» و رابطه آن با نظم جدید
نقد بر سیستم های شناخت
جنبش ۳۵ ساعت کار در هفته در آلمان
بحران جهانی سرمایه در دوران کنونی
در بزرگداشت آلتومر
چرا سوسیالیسم ؟
فروغ فرخزاد : شاعری که صدای انفجار را شنید

۳

خرداد ماه ۱۳۷۰
ژوئن ۱۹۹۱

اثرش و پیکار

گاهنامه زیر نظر جمع همکاران
به کوشش تراب حق شناس

- * مسئولیت مطالب مندرج در هر مقاله با نویسنده آنست.
- * هر گونه تغییر در یک مقاله پس از توافق نویسنده آن عملی می‌گردد.
- * نشریه در قبول یارد مقالات آزاد است و حتی الامکان دلیل رد را طی نامه توضیح می‌دهد.
- * همراه با ترجمه ، نسخه ای از متن اصلی لازم است ارسال شود.

* * *

شماره سوم اندیشه و پیکار حاصل یک همکاری جمعی است که اینک در اختیار خواننده علاقه‌مند قرار می‌گیرد. بدون شک، آنچه در صفحات این نشریه منعکس می‌شود، تنها گوشه‌های کوچکی است از مسائل مهم و بیشماری که ذهن هریک از مبارزان جنبش کمونیستی را به خود مشغول می‌دارد. آغوش این نشریه به روی نظرات و قلم‌هایی که بحران جنبش کارگری و سوسیالیستی در جهان و در ایران را مورد بررسی مسوولانه قرار دهند باز است. اگر با تامل در صفحات این نشریه، در خودتان آرمان و "درد مشترکی" یافتید ما را با ارسال نقدتان، ملاحظه، نظر و مقاله‌تان یاری دهید. همه تلاش ما این است که در عرصه فلسفه، سیاست، اقتصاد، فرهنگ و اجتماع در برابر تنها جسم سرمایه، پرچم سفید به دست نگیریم. ما معتقدیم که بشریت محکوم به بازگشت به عقب نیست و بهمین دلیل می‌توان با نقد آنچه بوده به سوی آینده‌ای روشن گام زد. بی‌ایید فکرها- مان را روی هم بریزیم تاراه را بهتر ببابیم.

* * *

در این شماره:

- در حاشیه "جنگ خلیج"
و رابطه آن با "نظم جدید"..... تراب حق شناس ۳
- مصاحبه با ابو ایاد:
ما با اشغال کویت مخالفیم..... نوول ابسرواتور، ترجمه ا. پ. ۲۴
- موسسات مختلط نظامی - خبری..... لوموند دیپلوما تیک، ترجمه سا مان ۲۷
- نقدی بر سیستم های شناخت..... حبیب ساعی ۲۹
- پیروزی جنبش ۳۵ ساعت کار
در هفتمه در آلمان..... عباس زرندی ۶۵
- شیوه جدید مبارزه یا تحرک جدید..... ۹۰
- درس های اعتصاب ۱۹۸۴..... ۱۰۹
- کار تئوریک و دستاوردهایش..... ۱۲۰
- افزایش شدت کار: مساله جدید..... ۱۲۶
- ادامه مبارزه برای ۳۵ ساعت کار تا سال ۹۰..... ۱۴۲
- انعکاس پیروزی جنبش ۳۵ ساعت کار در هفته در نشریات چپ..... ۱۵۰
- تاریخچه تعاونی ها..... ۱۶۰
- بحران جهانی سرمایه در دوران کنونی..... کامیار ۱۷۳
- چرا سوسیالیسم؟..... آلبرت اینشتین، ترجمه ا. پ. ۱۸۹
- برای آلتوسر
(سیری در اندیشه او از جوانی تا پختگی)..... حبیب ساعی ۱۹۶
- بدرود (خطابه در بزرگداشت آلتوسر)..... اتین بالیبار، ترجمه ا. پ. ۲۱۵
- فشرده ای از شرح حال آلتوسر..... اتین بالیبار، ترجمه ا. پ. ۲۱۹
- فروغ فرخزاد:
شاعری که صدای انفجار را می شنید..... تراب حق شناس ۲۲۸
- عقاب (شعر)..... پرویز خانلری ۲۴۳
- کاوه یا اسکندر (شعر)..... مهدی اخوان ثالث (م. امید) ۲۴۷
- برگزیده های از خبرنگارانه داخلی رژیم..... ۲۴۹
- در جستجوی کارگل به سوی ژاپن! سنگسار و رساله عملیه خامنه ای!
از یادداشت های تقویم یک تبعیدی..... ۲۵۵

در حاشیه جنگ خلیج و رابطه آن با «نظم جدید»

درباره عملیات برق‌آسای عراق در اشغال کویت و "ده ساعتی که دنیا را تکان داد" و حوادثی که به دنبال و به بهانه آن به وقوع پیوست سخن بسیار گفته و نوشته شده و در اینجا نیازی به تکرار آنها - حتی در حد فهرست و روز شمار حوادث - نیست و بنابراین به ذکر برخی نکات و تأملاتی که در پیرامون آن حوادث می‌توان داشت می‌پردازیم:

آنچه را که طی یکی دو سال گذشته در جهان رخ داد، می‌توان در واقع به جنگ جهانی سوم تعبیر کرد که در آن بلوک شرق و جهان سوم شکست خوردند و آمریکا ظاهراً به پیروزی دست یافت و می‌رود که نظم جدید خود را حاکم کند. این شکست و پیروزی، هر اندازه هم که در معیار تاریخی موقتی محسوب شود، آثار غیر قابل انکاری در زندگی و تاریخ جهان برجا خواهد گذارد.

آنچه بعنوان بدیل سرمایه داری، بصورت سیستم‌های اقتصادی و سیاسی مطرح بود یا ادعا می‌شد، ناتوانی خود را - در این توازن قوای تاریخی - در برابر مشکلاتی که برای حل آنها آمده یا مدعی آن بود، نشان داد. جهان از صورت دو بلوک عمدتاً سیاسی و نظامی متقابل و متخاصم پیشین خارج شد و آمریکا بیکه تاز میدان گردید. آمریکا با استفاده از این موقعیت طلائی می‌کوشد تا بر بحران‌های ذاتی خود (چشمه اقتصادی و چه اجتماعی و...) فائق آید و رقابت دشوار اقتصادی خود با اروپای واحد (و عمدتاً آلمان) و ژاپن را با کسب موقعیت برتر سیاسی و نظامی در جهان و کنترل منابع نفتی خاورمیانه برفع خود پیش ببرد و نظم جدیدی را که بر اساس منافع خود تصویر کرده بر سراسر جهان مستقر سازد. ضعف و حشمتناکی که در ارکان بلوک شرق (شوروی و چین) بویژه بلحاظ اقتصادی وجود دارد مانع از هرگونه اقدام آنها در برابر سلطه جوئی آمریکا است. جنگ خلیج بونه آزمایشی برای استقرار این نظم جدید بود که در آن هم حریف سابق (شوروی) و دیگر باصطلاح قدرت‌های بزرگ نظیر چین و اروپا و ژاپن و هم کلیه کشورهای جهان سوم باید سربرآستان آمریکا می‌سازیدند و عملاً چنین شد. با چنین ذهنیتی است که امپریالیسم آمریکا با ذوق زندگی هرچه تمامتر، حریفان را بدر هر درجه‌ای که باشند - به اطاعت واداشته و چون رهبر سیرک، شلاق بدست، می‌خواهد همه را مطابق میل خود به رقص وادارد.

تاوان این نظم جدید را که چیزی جز تامین خون تازه برای جسم وجان بیمار^(۱) و امپیر سرمایه داری نیست، توده های فقیر بلوک شرق و بویژه جهان سوم باید پرداخت کنند. نخستین قربانی این نظم جدید جهانی، خاورمیانه و بخصوص ملت فلسطین بود. مهاجرت یهودیان شوروی به اسرائیل اولین شمره این نظم جدید بود. شبکه وسیع و نیرومند صهیونیسم جهانی که می تواند روسای جمهوری غرب را ببرد یا بیاورد (مثلا در آمریکا) و یا آنها را در خیابان به تظاهرات بنفع خود وادارد (نمونه- اش شرکت میتران در تظاهراتی که بدعوت جامعه یهودیان فرانسه برپا شده بود) انواع وسائل را بکار گرفت تا جامعه یهودیان شوروی در دلهره دائمی بسر برند و راه نجات را در خروج از کشور و پناه بردن به کشور مادر (اسرائیل) بدانند. صهیونیست ها، نه تنها در شوروی شایع کردند که بزودی کشتار دستجمعی یهودیان رخ خواهد داد بلکه کوشیدند صدای روس های ضد صهیونیست و طرفدار اعراب را نیز خفه کنند. تـررور "یوگینی یوسیف" نویسنده و محقق ۵۸ ساله و رئیس جمعیت مبارزه با صهیونیسم در اتحاد شوروی در تاریخ ۱۰ فوریه ۱۹۹۰ بهمین دلیل بود (رجوع شود به کتاب صهیونیسم در اتحاد شوروی نوشته هانی مندس- بیروت). امروز بیش از هر زمان دیگر روشن شده است که "حق مسافرت" و "حق انتخاب مسکن" که در توجیه این مهاجرت وسیع مطرح می شد، چیزی جز فریب نیست.

با این سیل ملیونی مهاجرت، کفه ترازو را در مهمترین عاملی که تاکنون بنفع اعراب فلسطین بود (یعنی جمعیت) بنفع یهودیان برهم زدند و "آزادی مسافرتشان" جز بمعنی آواره و محروم کردن ملتی از میهن اش نبود. مهاجرت بیشتر یعنی نیاز به خانه های بیشتر، نیاز به زمین های بیشتر و سرانجام طرد اعراب از خانه هاشان. این بازی "حقوق بشر" که در منطق حاکم بر جهان کنونی، بهیچوجه شامل اعراب و دیگر ملل ستمدیده نیست - امروز با وجود وزیری در کابینه اسرائیل که رسماً و علناً طرفدار اخراج همیشگی فلسطینی ها از سرزمین های اشغالی است و نیز فاشیستی مثل اریسل شارون که وزیر خانه سازی و طرفدار استقرار هرچه بیشتر مهاجران در سرزمین های اشغالی است و اظهارات شامیر در ۱۲ مه ۱۹۸۲ در برچشم انداز اسرائیل بزرگ که یک وجب از اراضی اشغالی را هم پس نخواهد داد، قصد واقعی از مهاجرت یهودیان ناراضی از شوروی به اسرائیل و همدستی شوروی با آمریکا و کمک های بیدریخ آمریکا به خانه - سازیها را عیان می سازد.

پس قدم اول برای استقرار "نظم جدید" جهانی عبارت بود از تحکیم هرچه بیشتر موقعیت اسرائیل در منطقه، پایمال کردن ابدی حقوق فلسطینی ها بعنوان یک ملت و جانداختن اسرائیل در منطقه عربی. فشار آمریکا (بهتر است بگوئیم دستور آمریکا) بر "کشورهای" عرب خلیج جهت به رسمیت شناختن اسرائیل، لغو بایکوت تجاری با

شرکت‌هایی که با اسرائیل مراوده دارند و "میانجی‌گری" امریکا برای "حل" مسأله خاورمیانه در چارچوب منافع اسرائیل، بخشی از این استقرار نظم جدید است. اسرائیل کالائی است که غرب (بویژه امریکا^(۲)) به خاورمیانه عربی صادر کرده و هنوز بسه خورد مردم عرب نرفته است^(۳). همینجا باید اشاره کرد که حمایت امپریالیسم غرب از یهودیان که قربانی نازسم بودند، هیچ جنبه انساندوستانه‌ای ندارد. سوابق کشتار دستجمعی یهودیان در اروپا فراوان است که آخرین آن در زمان هیتلر اتفاق افتاد در صورتیکه در شرق هرگز چنین سابقه‌ای وجود ندارد. بخش یهودی‌نشین قدس (اورشلیم) را مسلمانان طی بیش از ۱۰۰۰ سال تسلط خود بر آن شهر از بین نبردند ولی اسرائیل از سال ۱۹۶۷ بعد همواره کوشیده است منطقه غیر یهودی اورشلیم را از بین برده آنرا یهودی کند. توگویی سیاستمداران غرب بخاطر آنتی سمی‌تیسم و بینش‌های ارتجاعی و راسیستی از این نوع که خود دارا هستند خواسته‌اند این "شر" را به شرق صادر کرده با یک تیر دو نشان بزنند هم آنها را از خود دور کنند و هم اسرائیل را به عنوان حافظ منافع خویش در خاور میانه بکارند.

اما قدرت‌های دیگر موجود در منطقه که قابل چشم پوشی نیستند منافع و مشکلات معینی را در چشم‌انداز "نظم جدید" مطرح می‌سازند. ملت‌های عرب با بیش از یکصد ملیون جمعیت و تاریخ و فرهنگ غنی و دیرین با منابع عظیم مادی و بویژه نفت در سوی دیگر معادله قرار دارند. عقب‌ماندگی‌های تاریخی در زمینه‌های گوناگون اقتصادی، سیاسی و فرهنگی از یکطرف و دخالت‌های آشکار و پنهان قدرت‌های استعماری از طرف دیگر مانع از آن شده است که سرنوشت این ملت‌ها (که پیوندهای قومی و مشترکی با یکدیگر دارند و آرزو داشته‌اند که بمثابه یک ملت (ملت عرب) بتوانند خود را در عرصه جهانی نشان دهند) بدست خودشان بیفتد و تمام تلاش‌هایی هم که در جهت تحقق هدف‌های اعلام شده یعنی استقلال و رفاه و عدالت اجتماعی و... از سوی روشنفکران و پیشروان طبقات مختلف اجتماعی از بورژوازی گرفته تا کارگران انجام شده، غالباً به شکست کامل دچار شده است. واقعیت این است که مسائل واقعی‌اند اما پاسخ‌ها غیر واقعی و البته این فقط مشکل اعراب و یا فقط این منطقه نیست بلکه در کلیه جهان سوم وضع همین است. اوضاع اجتماعی سال‌هاست که در آستانه انفجار قرار دارد و تنها از طریق سرکوب و گسترش دامنه جهل و فقر و اراکه یا تقویت کانال‌های انحرافی، آن انفجار را به تعویق می‌اندازند و امپریالیسم و حکام محلی مسوولان درجه اول این وضع هستند.

عراق یکی از کشورهای عرب این منطقه است با تاریخ و تمدنی عظیم و معادنی سرشار و سرزمینی حاصلخیز که بدلائل گوناگون درونی و بیرونی دچار عقب‌ماندگی‌های فاحش اقتصادی و سیاسی و اجتماعی است و رژیم بعثی عراق بعنوان نماینده بخشی

از بورژوازی این کشور که قریب ۲۵ سال است حکومت می‌کند مسوؤل این وضع می‌باشد اما مسائل عراق با دیگر مسائل منطقه و جهان گره خورده است. درکشور همجوار آن ایران، در سال ۱۳۵۷ انقلابی توده‌ای صورت گرفت و آثار آن میرفت که جامعه عراق را چه با بارهای مثبت (شورش علیه دیکتاتوری حاکم) و چه با بارهای منفی (تسلط فکر دینی) خود تحت تاثیر قرار دهد^(۴). اما رژیم عراق این تاثیرات را نمی‌خواهد فقط تضعیف ارتش ایران برایش مثبت تلقی می‌شود تا شاید بتواند به هدف‌های تجاوزکارانه خود در خارج جامعه عمل بپوشاند. رژیمی هم که در ایران برسرکار آمده آرزوی صدور "انقلاب اسلامی" اش را دارد و رژیم عراق را زیر ضربه تبلیغات عوام-فریبانه خود قرار می‌دهد تا با برانگیختن یک شورش اسلامی و شیعی، عراق را به یک حکومت اسلامی از نوع خود و درواقع وابسته به خود تبدیل کند. حملات تبلیغاتی و دیپلماتیک به درگیری‌های کوچک مرزی و سپس به ارسال تروریست‌ها به این سوی آنسوی مرز می‌کشد.

جنبش انقلابی و دمکراتیک و عدالتجویانه مردم ایران دشمنان فراوان دارد که امریکا درراس آنان است. اینکه امثال خمینی درراس این جنبش قرار گرفته باشند تغییری دراین رابطه خصمانه نمی‌دهد. اگر خمینی بتواند این جنبش را منحرف یا مهار کند و نیروهای مترقی و ضدامپریالیست و چپ را از میان بردارد، امریکا از آمدن او برسرکار استقبال هم می‌کند چنانکه درکنفرانس گوادلوپ، درروزهای اوجگیری انقلاب ۵۷ کرد. امریکا خواستار نابودی این جنبش توده‌ای است لذا به کمک صدام می‌آید تا با حمله به ایران، مردم این کشور را به جنگی مشغول کند که درآن نه تنها هیچ سودی عایدشان نیست بلکه آنها را سال‌ها به عقب می‌برد. صدام حمله به ایران را تکرار حمله تاریخی اعراب صدر اسلام به ایران ساسانی اعلام می‌کند و آنرا قادیسیه صدام می‌نامد. رژیم عراق نیز مانند رژیم ایران از توبره او هام تاریخی توجیه‌های متعددی برای این جنگ بیرون می‌کشد.

این جنگ که درادامه و ابعاد آن صدها عامل که هیچیک را نباید نادیده گرفت دخالت دارند هشت سال ادامه یافت و با کمک‌های بیدریغ شیوخ نفتی خلیج و قدرت‌های بزرگ جهانی که خود صادر کننده اسلحه به هر دو طرف درگیر بودند، سرانجام پس از قریب یک میلیون گشته وزخمی و نابودی شهرها و آبادی‌های دو کشور و افزا-یش عقب‌ماندگی‌های سالیان ، عراق بلحاظ نظامی پیروز گردید. اولین اثر این پیروزی ظهور عراق بعنوان یک قدرت سیاسی-نظامی نیرومند درتوازن قوا بین اعراب و اسرائیل بود. جنگ که تمام شد مساله اصلی باز رخ نمود مساله توسعه، کسار، دمکراسی و... ولی بورژوازی دولتی و دیکتاتوری فردی (با پشتوانه حزب نیرومندی بعث) و نظامی عراق چگونه می‌توانست پاسخ مسائل مبرم عراق را ارائه کند تا چه

رسد به مسائل حل‌ناشده منطقه مثل قضیه فلسطین؟ رژیم عراق به این مساله واقعی با تکیه بر آنچه از "پیروزی" نظامی بر ایران برایش برجامانده بود (ارتش مجهز)، به ماجراجویی دیگری دست‌زدوسربازان و مردم خسته از جنگ را مجدداً با شعارهای عظمت طلبانه و فریب غنائم و دست‌یافتن به خزانه نفتی کویت (که قند دردل توده‌های محروم آب می‌کرد) به جنگ روانه کرد. برای این اقدام ده‌ها توجیه وجود داشت. طه یاسین رمضان نماینده عراق در کنفرانس سران عرب منعقد در قاهره در تاریخ نهم و دهم اوت ۹۰ چنین گفت:

" لازم است به برخی از سخنان پیرامون کمک کویت به عراق و پشتیبانی آن از مادر جنگ با ایران توضیحاتی بدهم: باید بگویم که تمام کمک‌های مالی که به ما داده شده بعنوان قرض ثبت شده است ما خواستار تجدیدنظر در قرض‌ها شدیم ولی پاسخی به ما داده نشد... در سال ۸۷ در حالیکه اراضی عراق در اشغال ایران بود و ایران آن سال را سال تعیین تکلیف و سال نابودی عراق می‌نامید به کویت رفتیم. اسناد مربوط به بدهکاری خودمان بابت خرید اسلحه را با خود داشتیم و برای مقامات کویتی توضیح دادیم که ما ۹ میلیارد دلار بدهکاریم و باید آنها را بپردازیم در حالیکه کل درآمد ما از ۸ میلیارد تجاوز نمی‌کند. با این وضع ما چگونه می‌توانیم هم بدهکاریمان را بپردازیم و هم هزینه‌های لازم دیگر و بویژه هزینه مواد غذایی مردم عراق را تامین نماییم. به من جواب دادند که بودجه کویت کسری دارد و فقط ۲۰ میلیون دلار حواله کردند که ما نپذیرفتیم حالا امروز می‌شنویم که کویت ۲۲۰ میلیارد دلار در خارج سرمایه‌گذاری دارد.

امروز هستند برخی از کشورهای عربی که بخاطر بحران اقتصادی، اوضاع سیاسی‌شان دچار بی‌ثباتی است و در مواردی می‌توان با پرداخت نیم میلیارد دلار، ثبات را به آنها بازگرداند. اما در همین اوضاع و احوال ۲۰ میلیارد دلار به رژیم ترکیه می‌دهند تا آن را وادارند جلوی صدور نفت عراق را بگیرد و نان مردم عراق را ببرد و باز می‌گویند به عراق کمک می‌شود. کجای این کار عدالت است؟ آیا نفتی که در زیرزمین هست متعلق به همه ملت عرب نیست و درآمد آنرا نباید عادلانه بین این ملت تقسیم کرد؟ چطور می‌توانیم بگوئیم ما از یک ملت واحد عرب هستیم در حالیکه اقلیتی روز بروز فربه‌تر می‌شوند و پول‌های اعراب با ارقام نجومی در بانک‌های خارجی و بنفع اسرائیل خوابانده شده است. آیا ژاپن و فرانسه به سپرده نیاز دارند؟ سرزمین‌های اشغالی

(فلسطین) و اردن هریک نیازمند نیم میلیارد دلار سپرده هستند تا اقتصادشان سروسامانی بیابد. آیا بین دو برادر که یکی از ثروت فربه و دیگری گدا باشد ممکن است آرامش و دوستی برقرار شود...؟ کویت و همدستانش پس از آنکه توطئه نظامی شکست خورد به توطئه اقتصادی متوسل شدند. چه معنی دارد که حداکثر میزان نفت صادراتی که ۱/۵ میلیون بشکه در روز و بنرخ ۱۸ دلار تعیین شده، از طرف کویت زیر پا گذارده شود و ۲ میلیون بشکه در روز و بنرخ کمتر بفروشد؟ آیا هدف از این اقدام، ضرر زدن به عراق نیست...؟" (نقل از مجله الیوم السابع مورخه ۲۰ اوت ۹۰)

علاوه بر اینها تنفر توده‌های زحمتکش عرب از رفاه بی‌حساب و اموال بادآورده شیوخ خلیج نیز دستاویزی برای بسیج و حمایت توده‌های عرب از اشغال کویت گردید. ده روز بعد که توجیه ضمیمه کردن خاک کویت بعنوان استان نوزدهم عراق بحد کافی جانفِتاد، مبادله عقب‌نشینی عراق از کویت با عقب‌نشینی اسرائیل از سرزمین‌های اشغالی مطرح گردید. نه تنفر مردم عرب از ثروتمندان نفتی خلیج بی‌دلیل بود و نه شعار تقسیم ثروت‌های منطقه بین ملت‌های آن بدون پایه مادی بود و نه طرح مساله مساله فلسطین. غروری هم که صدام حسین وانمود می‌کرد بنمایندگی از کل ملت‌های عرب در برابر امریکا و غرب از خود نشان می‌دهد در بین توده‌های میلیونی عرب انعکاس می‌یافت، غروری که با شکست‌های متعدد رژیم‌های عرب در برابر اسرائیل (و غرب) جریحه دار شده بود و تاوانش را فلسطینی‌ها و همه توده‌های عرب بلحاظ مادی و معنوی پرداخته و می‌پردازند. این اقدام صدام حسین بحدی تکان دهنده بود و در برابر حجم فشاری که سال‌ها بر اعراب وارد آمده و توهینی که مردم از شیوخ فراری کویت دیده بودند مست‌کننده و حیرت‌افزا بود که کمتر کسی - مگر کسانی که فردی از خانواده‌شان در کویت بود - از خود پرسید که بر مردم کویت بعنوان انسان - هائی که حق حیات و آزادی دارند در زیر اشغال عراق چه می‌گذارد. بطور قطع می‌توان گفت که وضع کویتی‌های تحت اشغال عراق از فلسطینی‌های تحت اشغال اسرائیل بدتر بوده است. از اشک تساح غربی‌ها نسبت به اشغال کویت که بگذریم از کسی صدائی برنخاست یا نتوانست برخیزد، با اینکه همه شاهد بودند که صدها هزار کارگر و دیگر شهروندان عرب و هندی و بنگالی و... داروندار خود را رها کرده راه بیابان و فرار را در پیش گرفته‌اند.

اکنون در برابر این فاجعه و ملغمه‌ای که در آن دلایل واقعی یا توجیهاات دروغین در آمیخته است و توده‌های عرب را در کلیه کشورهائی که امکان اظهار نظر و تظاهرات داشتند به خیابان ریخته و موجی از احساسات ضد امپریالیستی، ضد صهیونیستی و

حماسه آمیز و قهرمان پرستانه را دامن زده است امریکا را می بینیم که با تمام قوا می کوشد نظم جدید خود را، با استفاده از این موقعیت به آزمایش بگذارد و مستقر سازد. گفتیم با تمام قوا، زیرا ملل متحد را آنقدر بازیچه دست خود کرد که بقول خود مفسرین غربی آنرا دیگر نباید "ملل متحد" بلکه "ایالات متحد" خواند. اروپا (و بخصوص فرانسه) را که می کوشید برای خود نظری ولویاندکی تفاوت داشته باشند نرمک گاه با تهدید و گاه با ترغیب با خود همراه کرد. از ژاپن و آلمان بمبالغ سنگین پول گرفت و شوروی و چین را که بدلیل ضعفهاشان یارای مقاومت در برابر امریکسا نیست، به همراهی یا سکوت وادار کرد. در اینجا نیز بدون آنکه وارد جزئیات مسا - ثلی که اتفاق افتاده اند شویم به ذکر نکاتی در حاشیه آنها می پردازیم:

امریکا با نام مستعار جدید "جامعه بین المللی" که به خود داده چنان عکس العمل سریعی نشان داد که کمتر کسی باور می کرد که با آنچه اتفاق افتاده تناسب دارد. این تحرک و بسیج در واقع با "نظم جدید" قرار بود تناسب داشته باشد. این نظم برخلاف طرح نیکسون موسوم به ویتنامیزه کردن جنگ است که می کوشید قدرت های منطقه ای را چنان تقویت کند که احتیاجی به دخالت مستقیم امریکا نباشد و بهمین دلیل شاه ایران بعنوان ژاندارم خلیج انجام وظیفه می کرد. امریکا خود امروز نه فقط ژاندارم همه دنیا است بلکه می کوشد "نیروی امداد" هم باشد! مانور تبلیغاتی کمک های انسانی دولت فرانسه به کردها با ورود چند هزار نفر از تنگداران دریائی امریکا به منطقه شمالی عراق، فراموش شد و حالا هم چند هزار تن دیگر از نیروهای امریکائی — هلیکوپتر و... در بنگلادش به کمک سیلزدگان شتافته اند!

* * * *

در جهان تک قدرتی امروز، در یکطرف امریکا و همدستان کوچک و بزرگش قرار دارند و از طرف دیگر جهان سوم که دره ای عمیق آندو را از یکدیگر جدا می کند و معلوم نیست که با گسترش و تعمیق این فاصله سرانجام کار به کجا خواهد کشید وحدت منافع امپریالیستی (درعین تضادهائی که با یکدیگر دارند و هم اکنون خود را بیشتر در رقابت های اقتصادی و ربودن طعمه از دهان دیگر — نری نشان می دهد) در برابر جهان سوم، آنها را وامی دارد که هرکسی را که سربلند کند و به خود جرأت مقابله با این نظم جدید را بدهد درهم بکوبند. ابزارهای تبلیغاتی در معیار ماهوا - ره ای در اختیار آنان است بدترین سانسورها را که خودشان علیه آن قوانین "محکم" دارند اعمال می کنند، بزرگترین دروغها را به خورد جهانیان می دهند و کسی از ابعاد و حقیقت آن جز پس از گذشت زمان و بی اثر شدن آن دروغها اطلاعی بدست نمی آورد. دروغها راهم خودشان برملا می کنند. هرگز دروغها را در چنین ابعادی در زمان جنگ به مردم نگفته بودند، از مقایسه صدام با هیتلر گرفته تا ادعای اینکه ارتش عراق ارتش

چهارم دنیاست، تا آن همه بمباران را که دوروز اولش باندازه هیروشیما ارزیابی شد، تا بمباران و انهدام خانه‌ها و پلها و مدارس و اتومبیل‌های مسافربری و قتل عام هزاران سرباز در حال عقب‌نشینی آنهم دوروز پس از آتش بس! را توجیه کنند. دستگاه تبلیغاتی‌ای که گوبلز آرزویش را داشت در این جنگ قدرت‌جهنمی اش آشکار شد. امیکا- ثیان از درس‌های ویتنام استفاده کرده بودند و مانع گسترش اطلاعات شدند. وقتی نوبت به منافع قدرتمندان می‌رسد در عصر "نفورما سیون"، جهانی را از "نفورما سیون" محروم می‌کنند (رجوع شود به مقاله "موسسات مختلط نظامی - خبری" در همین شماره)

درچنین دنیای دوقطبی است که در تلاطم امواج آن ناگهان شخصی مثل صدام حسین روی آب قرار می‌گیرد تا "سخنگوی جهان سوم" باشد. او در همین جهان سوم، بیک معنی نماینده همان قدرت بزرگ و همان نظم جهانی امپریالیستی است اما معادلات تاریخی این بار او را در لباس مدافع جهان سوم عرضه کرده است. او یک قدرت بورژوازی و سرکوبگر منطقه‌ای است که بدست همان "استادان ازل" تعلیم دیده و تا دندان مسلح شده و در میدان‌های اعدام "وطنی" آموزش تیراندازی دیده اما تلاطم امواج در کادر وسیع‌تر جهانی او را که مسلما برآمده از همین خاک جهان سوم است در برابر قدرت‌های بزرگتر قرار داده است. کدام فاجعه دردناکتر از این است که از بدحاشه، گرگ در لباس شبان ظاهر شود و سخنی را که منطق و استدلال ستم- دیدگان است و در حقوق به خون گرفته مردم فرومرده، از زبان کسی مانند صدام حسین (ویاخمینی) شنیده شود؟ این بود احساس من و وقتی سخانی را می‌شنیدم که صدام حسین در مصاحبه با تلویزیون فرانسه (کانال ۲) بیان می‌کرد. از حقوق اعراب و ناس- دیده گرفته شدن آنها توسط "جامعه بین‌المللی" می‌گفت. از ۲۲ قطعه‌نامه که در مورد تخلیه اراضی اشغالی فلسطین در ملل متحد صادر شده و هیچکدام به مرحله عمل در نیامده است می‌گفت، از ثروت‌های اعراب در انگلستان و آمریکا... که در بانک‌ها خوابیده و پشتوانه مالی آن کشورهاست و خود اعراب محرومند، می‌گفت، از سیاست یک بام و دوهوا که بنفع اسرائیل و علیه اعراب دائما اعمال می‌گردد، می‌گفت، از تلاش غرب جهت محروم کردن عراق از دست یافتن به تکنولوژی مدرن و در همان حال مجهز کردن اسرائیل به آخرین تسلیحات منجمله سلاح اتمی... سخن می‌گفت. وقتی به تهاجم وحشیانه غرب به عراق (بهانه آزادی کویت) نگاه می‌کنی، چگونه می‌شود خود را کنار کشید و گفت به من ربطی ندارد. چطور می‌شود به این توجیه رایج در زمان جنگ خود را قانع کرد که دمکراسی‌های جهان می‌خواهند "قانون بین‌المللی" پایمال شده را به اجرا بگذارند و اشغالگر را بیرون کنند. باید خود را در کنار مردم عراق و فردی از جهان سوم (که صدام و خمینی هم از ماو برما هستند) دید که در معرض این کینه صلیبی است. درچنین اوضاع و احوالی شرم آور بود که بعضی از

افراد و روشنفکران (که شمارشان خوشبختانه بسیار کم بود) با دیدی تنگ‌نظرانه و شونیستی به مساله نگاه می‌کردند و سرکوب صدام و داغان شدن عراق را برای ایران (!؟) امری مثبت ارزیابی می‌کردند و باز شرم آور تر این که کسی بی‌هیچ عبرت‌گیری از خیانت‌های پیشین خود به بوش نامه بنویسد و ضمن خودنمایی مضحک، تهاجم به عراق را قدمی در راه برقراری حقوق انسانی قلمداد کند!

در حوادثی مانند جنگ خلیج، مشکل کار برای کسی که از منافع کارگران و زحمت‌کشان و نیروهای دمکرات و خلق‌های عراق یا ... می‌خواهد حرکت کند اینست که بورژوازی خودی (که بهر دلیل با بورژوازی بین‌المللی در تقابل قرار گرفته) چنان خود را با خواست‌های واقعی و مطالبات توده‌ای قاتی می‌کند که در شرایط تاریخی معین چنان کلاف سردرگمی درست می‌شود که توده‌های محروم ظاهراً با بورژوازی خودی در یک صف قرار می‌گیرند. در اینجا دونظر وجود دارد: نظری که جهان را به دو اردو - گاه غنی و فقیر (شمال و جنوب) تقسیم می‌کند و در برابر بورژوازی امپریالیستی از بورژوازی خودی (که نوعی استقلال را می‌طلبد) دفاع می‌نماید. تز معروف به "سه جهان" تقریباً ناظر به همین امر بود. در برابر نظر فوق، نظر دیگری وجود دارد که تقسیم جهان به دو اردوگاه به شکل فوق را سطحی تلقی می‌کند و خود به دو اردوگاه کار و سرمایه در سراسر جهان قائل است و در نتیجه علیه هر دو بورژوازی خارجی و داخلی موضع می‌گیرد، موضعی که غالباً در این سطح، از حیثه تئوریک فراتر نمی‌رود و در عمل قابل پیاده شدن نیست. گمان می‌رود که هیچیک از این دونظر فوق را نباید مطلق تلقی کرد. در هر دو جوانبی از صحت و واقعیت وجود دارد. در واقع بورژوازی خودی بخشی از "شمال" است در "جنوب"؛ چنانکه محله هارلم (نیویورک) بخشی از "جنوب" است در "شمال". هرگز نباید با اصطلاح "شمال"، کارگران و زحمتکشان اروپا را همواره جزء "شمال" تلقی کرد و یا امثال صدام حسین را همواره جزء "جنوب". پیچیدگی کار اینجاست که وقتی مثلاً جنگ خلیج پیش می‌آید نمی‌توان براحتی یا جنگ آمریکا که ظاهراً علیه صدام و ارتش متجاوز و سرکوبگر آنست، موافق بود و اظهار خوشحالی کرد که "یک دیکتاتور را دارند سر جایش می‌نشانند و مجازات می‌کنند!" واقعیت اینست که صدام اگر همین کار اشغال کویت را در راستای منافع غرب انجام داده بود به او دست میریزاد هم می‌گفتند. مگر به اسرائیل نمی‌گویند؟ مگر به شاه در اشغال تب بزرگ و کوچک نگفتند؟ مگر در گرانا، در پاناما قانون بین‌المللی از طرف خود آمریکا زیر پا گذارده نشد؟ ... صدام از این لحاظ مورد مجازات قرار گرفت که کارش در راستای منافع امپریالیست‌ها قرار نمی‌گرفت بلکه ممکن بود به تقویت کشوری در منطقه بیانجامد که کفه ترازو را در نبرد واقعی‌ای که جریان دارد یعنی جنگ با اسرائیل، سنگین می‌کرد. جنگ آمریکا و متفقین‌اش، در واقع، علیه مردم عراق

و توده‌های عرب بود و بهمین دلیل بود که وقتی پتانسیل نظامی و صنعتی و اقتصادی عراق نابود شد و توده‌های ملیونی عرب که علیه نظم ارتجاعی و ظالمانه موجود بپا خاسته بودند با کشتار ۱۰۰ هزار نفری و شکست روبرو شدند، ارتش عراق و خود صدام برجایماندند تا دنباله کار سرکوب را علیه توده‌ها ادامه دهند.

درحالتی که حمله یک نیروی امپریالیستی به بورژوازی خودی تا این حد منافع توده‌ها و بورژوازی را بهم پیچیده است چه باید کرد؟ بنظر می‌رسد که در اینجانب جواب واحدی وجود نداشته باشد. باید دید که نیروی توده‌ای چه سیاست و استراتژی و قدرتی دارد. اگر حمله دشمن خارجی نیروی رژیم سرکوبگر داخلی را طوری تضعیف می‌کند که امکان استفاده از آن بین موقعیت برای مبارزه توده‌ای به وجود می‌آید می‌توان شکست طلب بود (همانطور که مثلا پلشویک‌ها در جنگ جهانی اول بودند) اما اگر چنان سیاست و استراتژی وجود ندارد و یا توانائی استفاده از موقعیت نیست و یا نیروی مهاجم خارجی چنان حمله می‌کند که در واقع توده‌ها را نابود می‌کند و کشور را سال‌ها به عقب می‌برد و خطر جنگ کور داخلی (مانند لبنان) وجود دارد پیداست که نمی‌توان شکست طلب بود در چنین حالتی، این درکنار صدام ایستادن نیست. درکنار مردم و علیه آمریکا ایستادن است.

واقعیت اینست که در منطقه ما - مثل هر جای دیگر دنیا - مسائل و مشکلات واقعی وجود دارند که راه حل‌های درست و ویژه خویش را می‌طلبند. نظام طبقاتی و فقدان دموکراسی و تسلط جهل و فقر موجب می‌شود که پاسخ‌های نسنجیده و دروغین به آن مسائل مطرح گردد. اشغال کویت از همان نخستین قدم محکوم است و عراق باید از آنجا خارج می‌شد اما آمریکا و باصطلاح جامعه بین‌المللی هم که بدون شک در جریان آمادگی برای این اقدام بوده (طبق برخی اطلاعات منتشر شده آمریکا وعده بیطرف بودن خود در آن قضیه را نیز چند روز قبل از حمله داده بود) در فاجعه تاریخی‌ای که بر سر ملت‌های منطقه آمد مقصر است و چه بسا مقصر اصلی. از همه اینها مهمتر رای خود مردم عراق و کویت است که کسی از آنها در مورد سرنوشتشان نپرسیده است. آمریکا می‌توانست اندکی از خواست‌های بحقی را که توده‌های عرب داشتند و از علل واقعی این بحران بود یعنی فشار بر اسرائیل برای عقب‌نشینی از سرزمین‌های اشغالی و صدام حسین آنها را مطرح می‌ساخت بپذیرد. وزیر دفاع وقت فرانسه، ژان پییر شوو - نمان همان روزها گفت:

"امریکا حداقل باید یک قدم جلو بیاید و به صدام امکان دهد که یک قدم بزرگتر بردارد و از کویت خارج شود. آمریکا باید کنفرانس بین‌المللی در مورد خاور میانه را که فرانسه هم پیشنهاد می‌کند بپذیرد. هیچکس با نشستن بر سر یک میز مذاکره بی‌اعتبار نمی‌شود." (لوموند)

شوونمان بالاخره در نتیجه اختلاف با سیاست میتران در بحبوحه جنگ استعفا کرد زیرا بقول دوستانش امریکا نباید بجای فرانسه تصمیم بگیرد. (لوموند ۹۱/۱/۵)

* * * *

امریکا در برابر دنیا فقطیک راه باقی گذاشته بود یا بامن یا با صدام و بهمین دلیل هرکسی که نخواست (یا نتوانست مثل ملک حسین) درکنار امریکا قرار گیرد در کنار صدام و طبعا نسبت به قانون بین المللی یاغی ارزیابی شد. چنین بود که ساز-مان آزادیبخش فلسطین را که طی اعلامیه‌ای رسمی درفردای روز اشغال کویت، اشغال راتأیید نکرده بود ولی درصفاآرائی امریکا - عراق خود را درصفا عراق و نه امریکا می‌دید تا این حد مورد دشنام و تحقیر قرار دادند. ساف با وجود آنکه میدانست برای صدها هزار فلسطینی ساکن عربستان سعودی و شیخ‌نشین‌های خلیج در سرهای جدی فراهم خواهد آمد و بلحاظ مالی و انسانی زیان‌های سنگین خواهند کرد و به خصوص مردم سرزمین‌های اشغالی که بخش مهمی از زندگی‌شان بکمک پولی که کسان آنها از این شیخ‌نشین‌ها به آنجا می‌فرستند اداره می‌شود به نان روزانه و داروی مجروحان نیازمند خواهند گشت، باز آگاهانه کوشید درصفا امریکا قرار نگیرد. سازمان آزادیبخش فلسطین ودولت‌های الجزایر و یمین درعین حال که اشغال را تأیید نکردند حاضر نشدند از اقدامات غرب علیه عراق دفاع کنند زیرا خواستار آن بودند که بین عراق و کویت میانجیگری کنند (رجوع شود به مصاحبه با ابویاد درهمین شماره). این موضع ساف بهانه‌ای بدست اروپائیا داد تا باخودشیرینی در برابر اسرائیل، اعتبار ساف را برای نمایندگی از مردم فلسطین منکر شوند، کاری که پی‌یرموروا، نخست‌وزیر پیشین فرانسه و دبیر کل فعلی حزب سوسیالیست فرانسه در زمانی که به تل‌آویو سفر کرده بود نمود و شورای وزیران اروپا هم تماس در سطح بالا با ساف را معلق کرد اما واقعیت نشان داد و رولان دوما وزیر خارجه فرانسه بعدا اعتراف کرد که اعتبار یا سرعرفات و سازمان او پیش آنها که اعتبار داشته کم نشده بلکه دربین مردم خودش زیاده‌تر هم شده است. وضع مردم فلسطین چگونه است؟ پس از قریب ۲۵ سال مبارزه مسلحانه توده‌ای و به کارگرفتن انواع شیوه‌های مبارزه صنفی، فرهنگی، سیاسی، اقتصادی و غیره و بی‌شمراندن آنها هم اکنون بیش از ۳ سال است که شورش توده‌ای دائمی باکشته‌های هر روزه و ده‌ها هزار زندانی دائمی در فلسطین جریان دارد، برای تحقق بخشی از خواست‌هاشان به سازش‌های دشوار هم دست‌زده - اند ولی باز اسرائیل و یاور دائمی آن امریکا کوتاه نمی‌آیند و جنبش در بن بست قرار دارد. مردم خود را در مناسبات جهانی کنونی چون غریقی می‌دانند که به هر خس‌وخاشاکی چنگ می‌زند حتی اگر مدعی کمک به فلسطین کسی مثل صدام باشد.

* * *

دنباله روی سوسیالیست‌ها در فرانسه و حزب کارگر انگلیس از سیاست تهاجمی آمریکا و غرب علیه عراق که رژیمش قانون بین‌الملل را شکسته و پارا به حیاط خلوت امپریالیسم و دست رابه خزانه مالی او دراز کرده با توجیه کاری‌ها و دروغ‌ها و سا- نسورهائی که همگی بنحوی شاهد بوده‌ایم، ماهیت راستروانه و ضد مردمی سوسیال- دمکراسی را نشان داد. آنها که سوابق متعددی در جنگ طلبی داشتند (برای نمونه سوسیالیست‌های فرانسه در جنگ الجزایر، در جنگ کانال سوئز مسؤولیت درجه اول داشته‌اند) این بار نیز کوشیدند همان باشند که بودند (۵).

* * *

با باصلاح آزادی کویت که در مورد عراق بقیمت از کفرقتن ۱۰۰ هزار نفر و خرابی و ویرانی بی‌حساب (درواقع حساب شده از سوی آمریکا) تمام شد (همانطور که میتران هم گفت باید قدرت نظامی و صنعتی عراق را نابود کرد و چنین کردند) پرداخت این بها میرفت که بسیار گزافتر هم باشد. تا اینجا برای آمریکا (و اسرائیل) لازم بود. قدرت نظامی عراق کفه ترازو را بنفع اعراب علیه اسرائیل سنگین‌تر کرده بود. اینکه عراق دارای موشک‌هایی باشد که بتواند اسرائیل را هدف قرار دهد، تز مرزهای امن و حفظ اراضی اشغالی را که اسرائیل مطرح می‌کرد زیر سؤال می‌برد (لو- موند ۱۶ فوریه ۹۱، ص ۲) و بهانه اسرائیل جهت خودداری از عقب‌نشینی را از بین می‌برد. بیهوده نبود که آنقدر روی اهمیت موشک‌ها تبلیغات کردند و قدرت نظامی عراق را تا آنجا که بر ضد اسرائیل باشسد درهم شکستند و بوش در ۲۹ مه مطرح کرد که به خاورمیانه (غیر از اسرائیل) نباید موشک‌های زمین به زمین فروخته شود. فلسطینی‌ها از دوسال پیش بین انتفاضه و قدرت نظامی عراق رابطه‌ای قائل بودند و هردو را در اجبار اسرائیل به مذاکره مؤثر می‌دانستند. از نظر آمریکا این قدرت باید درهم شکسته می‌شد و شد. صدام که خود را جزئی از همین نظم جدید می‌دانست مثل خیلی از قدرت‌های منطقه‌ای که گمان می‌کنند می‌توانند امتیاز بیشتری بگیرند پنداشت که با ۸ سال جنگ با ایران و دفاع از حوزه نفتی خلیج در برابر خطر انقلاب خمینی بقول خودش "مالیات خون" را صاحبان نفت باید بپردازند و حالا که نپرداخته‌اند، بوش موافقت خواهد کرد که کویت ضمیمه عراق شود و ثبات منطقه را که قبلاً پاسداری کرده پس از این نیز با امتیاز بیشتر بعهدده بگیرد ولی نمی‌دانست که اسرائیل برای غرب عزیزتر از آنست که بگذارد کسی قوایش به حدی برسد که بتواند به اسرائیل موشک پرتاب کند. به نظر می‌رسد که در نظم جدید اهمیت نفت و اسرائیل غیر قابل بحث است و اهمیت اسرائیل از نفت هم افزونتر می‌باشد و اگر قرار بود که چاه‌های بیشتری به آتش کشیده شود (که غالباً بمباران‌های خود آمریکا ئیها موجبش

بوده و نه عراق) و حتی صدور نفت مدت‌ها به تعطیل می‌کشید عملی می‌شد تا مبادا لطمه‌ای به اسرائیل وارد آید. تا قبل از این جنگ، ما بارها از اهمیت اسرائیل برای غرب شنیده بودیم و میزان نفوذ صهیونیست‌ها را در موسسات مالی و رسانه‌های گروهی غرب تا حدی می‌دانستیم ولی طی این جنگ ابعاد آن بنحوی باورنکردنی برما آشکار شد. آنوقت بر ما معلوم گشت که جان آدم‌ها چقدر قیمتشان با هم فرق دارد به طوریکه ۱۰۰ هزار عراقی و فلسطینی بمیرند به اندازه یک اسرائیلی مورد توجه قرار نمی‌گیرند. در جریان جنگ، بودند کسانی که وقتی می‌خواستند موضعشان در مخالفت با جنگ را (در چارچوب صلحدوستی یا غیره) بیان کنند اول با تاکید بردوستی خود با اسرائیل انتقاد خود را بیمه یا ضد ضربه می‌نمودند. مثلاً رژیس‌دیره که در مقاله خود علیه سیاست جنگ‌طلبی دولت سوسیالیست فرانسه ضمناً از سیاست یک پام و د و هوای جامعه بین‌المللی و قطعنامه‌های اجرائی شده ملل متحد در مورد فلسطینی‌ها صحبت می‌کند در جمله‌ای می‌نویسد:

"دوستان اسرائیل (که من یکی از آنها هستم .. و یا "از قطعنامه - های ملل متحد که من آنرا که صهیونیسم را نژادپرست خوانده قبول ندارم".

امریکا می‌خواست از طریق سرکوب عراق، درسی به جهان سوم بدهد. هر تحقیقی که می‌توانست نسبت به صدام و عراق نمود. تعجب نکنید اگر "مهد آزادی و دمکراسی ادعائی غرب" یعنی امریکا برای سرکوب عراق که جرأت کرده بود سرش را بلند کند از هروسيله‌ای سود جست. از دروغ، از سانسور، از بکار بردن سلاح‌های ممنوع، از انهدام و نابودی صدها هزار انسان، از نابودی بقایای قدیمیترین تمدن جهان. "جهان متمدن" امروز نشان داد که از "جهان غیر متمدن" هیچ نوع عقب‌ماندگی و وحشیگری را کم ندارد. هر چیزی به وقتش. بوش خواستار سقوط صدام بود (وهست) ولی برای او آلترناتیوی نیافت. جنگ داخلی در یک کشور و تجزیه آن اگر در مواردی (مثل لبنان) خواست امریکا هم باشد در موردی مثل عراق خواست او نیست چراکه اگر شیعه‌ها بیایند مورد رضایت سعودی نیست و اگر کردها بیایند مورد رضایت ایران و ترکیه و سوریه نیست و اگر حکومت دمکراتیکی متشکل از همه گروه‌ها بخواهد بیاید (که امکانش فراهم نیست و در آینده نزدیک مستقر نمی‌شود) و اگر چنین شود مورد رضایت هیچیک از همسایگان (بخصوص شیوخ خلیج) نمی‌باشد.

امریکا شاید به این دلیل که به آینده کار اپوزیسیون عراق مطمئن نبود و شاید به دلایل دیگر تخریب و نابودی عراق را تا آخر دنبال نکرد و صدام باقی ماند. اپوزیسیون عراق که در اوج بحران جنگ، جلساتی در بیروت منعقد کرده بود تا برای کسب قدرت در عراق خود را آماده کند، آنقدر در برابر امریکا متوهم و حیران مانده

بود که حتی جرات نکرد اقدامات، امریکا جهت نابودی کشور و ملت عراق را محکوم نماید. این اپوزیسیون با کمک دولت‌های ایران و ترکیه و سوریه مورد تشویق امریکا قرار گرفت که دنباله کار یعنی ساقط کردن صدام را پی‌گیرد و امریکا هم چه با حضور در جنوب عراق و چه با ممنوع کردن پرواز هواپیماهای دولتی، ظاهراً پشتیبانی خود را از شیعیان در جنوب و کردها در شمال نشان داد. شورش‌هایی در جنوب و شمال دامن زده شد به این خیال که امریکا واقعا خواستار آزادی آنها از دست دیکتاتوری صدام حسین است. همانطور که گفتیم ظاهراً قرار بود که اپوزیسیون عراق ادامه کار متفقین را جهت سقوط صدام بعهده گیرد ولی ورق برگشت و صدام حسین همان کار دیرینه خود که مورد تأیید امریکا بوده یعنی سرکوب خلق‌های عراق را بعهده گرفت و ارتش زخم خورده عراق با سرکوب شدید کردها و دیگر مخالفین، اندکی از غرور از دست رفته‌اش را جبران کرد. فاجعه‌هایی نظیر آوارگی کردها شروع شد و باز بهانه - ای بدست امریکا و غرب افتاد که خود را این بار بعنوان نجات دهنده کردها و نیروی متمدن و بشردوست به جهان عرضه کنند.

کردهای عراق بدلیل ده‌ها سال مبارزه سیاسی-نظامی و متشکل خود، از حقوق بیشتری نسبت به کردهای ایران و ترکیه و سوریه برخوردارند اما بسیاری از توافقی-هایی که با دولت مرکزی بغداد داشته‌اند از طرف دولت زیر پا گذارده شده و درگیری‌ها و کشتارها، کینه و نفرتی عمیق را بین دولت کرد و عرب دامن زده است. سیاست بورژوائی و فئودالی با ذهنیت قبیله‌ای و دیکتاتورمابانه خود و برنامه‌هایی که به پیش برده، همواره مانع از آن شده است که بین دولت کرد و عرب روابط مبتنی بر درک و احترام به حقوق یکدیگر و در جهت همبستگی در مبارزه مشترک برای آزادی و دموکراسی و عدالت اجتماعی برقرار شود، در نتیجه شکاف بین آندو افزوده شده و توده - های ستمدیده هر دو ملت، همچنان قربانی سیاست‌های شوونیستی جاکم هستند. اینکه کردها و اعراب، هر یک غالباً مسائل خود را مطلق می‌کنند و مسائل دیگری را نمی‌بینند به اینجا انجامیده که در بین اعراب تفاهم و همبستگی نسبت به کردها کمتر باشد و کردها هم نسبت به مسائل اعراب تفاهم و همبستگی کمتری از خود نشان می‌دهند. در بین روشنفکران و هنرمندان عرب هستند کسانی که با قضیه کرد اظهار همبستگی کرده و می‌کنند مانند محمود درویش و صالح عبدالجواد و بسیاری دیگر. اما واقعیت اینست که تنگ‌نظری‌های ملی در هر دو طرف موجبات دوری از یکدیگر را فرا - هم آورده و اقدام برخی از رهبران کرد در دراز کردن دست دوستی و کمک طلبیدن از اسرائیل (مانند سفر طالبانی در چندی پیش به اسرائیل) کینه‌های دیرین را بیشتر دامن می‌زند. برخی از رهبران کرد مانند محمود عثمان رئیس حزب سوسیالیست کردستان عراق اخیراً اعتراف کرده‌اند که رهبری جنبش کرد اشتباهاتی را در ارزیابی

از امور مرتکب شده است. هرچند هنوز معلوم نیست که ابعاد این ارزیابی انتقادی تا کجاست اما همین امر نوید می‌دهد که اندیشمندان مبارز و دمگرات و پیش از همه مبارزان چپ چه عرب و چه کرد به ارزیابی شکست اخیر بپردازند و تلاش‌ها را در جهت آزادی و دمکراسی و کسب حقوق ستمدیدگان در سراسر منطقه هماهنگ سازند.

* * * *

به نظر می‌رسد که جنگ خلیج و حتی تحولات بلوک شرق که از آنها در مجموع بمثابه "جنگ جهانی سوم" تعبیر کردیم، اساساً نبرد دو تمدن، نبرد بین عقبماندگی و مدرنیسم و یا نبرد شمال و جنوب باید ارزیابی شود. فاصله وحشتناک بین دو طرف را - که هر دم افزونتر می‌شود - چگونه می‌شود پرکرد؟ مسلماً از طریق زور آزمائی‌های نظامی امکان ندارد. اینرا هم تجربه شوروی و بلوک شرق که کوشیدند از راه مسابقه تسلیحاتی بحریرف چیره شوند و هم در بعدی کوچکتر تجربه عراق که پنداشت با آمریکا و اروپا می‌تواند (بزور اسلحه‌ای که از خودشان گرفته) مقابله نظامی کند ثابت می‌نماید. اگر برای این سؤال یا معما جوابی باشد در مبارزه‌ای است که اساساً آنرا باید مبارزه فرهنگی، فکری، انسانی تشکیل بدهد. بدون دمکراسی (که بمراتب باید بهتر از آن باشد که در غرب هست)، بدون استفاده از نیروی فکری و تلاش‌های شبانه - روزی جهت ساختن و پروردن انسان‌هایی با کیفیت برتر نمی‌توان امید به پرکردن فاصله وحشتناک کنونی داشت. بدون شک در این نبرد سرنوشت، هیچیک از انواع درگیری و ابزار نبرد قابل چشم‌پوشی نیست ولی اساساً باید ساختن انسان شایسته بقاء و یا بتعبیری که شنیده‌ایم انسان سوسیالیست دانست.

شیوه مناسب را جهت مقابله با هیولائی که خود را نظم جدید جهانی می‌نامد باید یافت. این زور آزمائی صرفاً فیزیکی یا نظامی یا اقتصادی یا صرفاً فرهنگی نیست بلکه همه اینهاست بعلاوه امور فراوان دیگر. برای مثال در مقابله با ماشین سرکویگر اسرائیل، انتفاضه و قیام توده‌ای و پرتاب سنگ از دیگر شیوه‌ها و ابزار مبارزه فلسطینی‌ها، کارآئی بیشتری داشته است. شیوه‌ای که بدنبال تجربه‌های گسترده سال‌ها مبارزه بدست آمده است. اما از طرف دیگر از دست فلسطینی‌گرسنه و محروم از سواد در برابر اسرائیلی مرفه و تحصیل کرده در دانشگاه‌های آمریکا و شوروی... چه کاری ساخته است؟ حتی اگر دولتی فلسطینی هم تشکیل شود مسائل آتی را چگونه باید حل کرد؟ زمانی تصور می‌شد که این فاصله عظیم فقیر و غنی و ستمدیده و ستگر را با کسب قدرت از طریق جنگ آزادیبخش توده‌ای و ایجاد حکومتی انقلابی و پرولتری که نماینده اکثریت مردم جامعه است می‌توان حل کرد و یا راه‌های دیگر کم‌وبیش مشابه. ولی در شرایط کنونی هیچ تضمینی برای پیروزی از این راه‌ها وجود ندارد و تجارب بدست آمده از انقلاب اکتبر بی‌بعد نیز - علیرغم دستاوردهای

فراوانی که داشته‌اند و منجمله چهره سرمایه‌داری را بسیار تغییر داده‌اند و آنرا مجبوره عقب‌نشینی‌های فراوان درزمینه‌های اجتماعی نموده‌اند - کارآئی نداشتن راه - حل‌های پیشین را ثابت می‌کند. همینجا اضافه کنیم که برخی می‌پندارند که با انتقاد از راه پیموده شده توسط پیوندگان راه سوسیالیسم، مثلا حقانیت سرمایه‌داری ثابت می‌شود درصورتیکه سرمایه‌داری بطلان خود را یک قرن پیشتر به ثبوت رسانده بود. امروز دیگر شامه پاپ هم از بوی نامطبوع سرمایه‌داری به سوزش افتاده است و مردم غرب آنقدر "دمکراسی" شان را بی‌اعتبار می‌دانند که درانتخابات باصطلاح آزادشان قریب نیمی از جمعیت شرکت نمی‌کند و طبعاً آنها هم که شرکت می‌کنند انتخابشان محدود به برگزیدن یکی از نمایندگان سرمایه امثال کارتر یا بوش است. عقب‌ماندگی‌ها راه حل می‌طلبند و آنها را باید پیدا کرد.

* * *

نکته دیگری که درحاشیه جنگ خلیج مطرح است عقده امریکاییان ناشی ازجنگ ویتنام می‌باشد که آثار فراوان سیاسی، اجتماعی، روانی و... فراوان از خود برجاست. گذارده است. تلاش کارتر درزمان ریاست جمهوری‌اش بعنوان مدافع حقوق بشرکوششی بود برای اعاده حیثیت به امریکا و غرور و عریده جوئی‌های ریگان نیز نوع دیگری پاسخ به آن مساله بود. بوش هم بنحو دیگری به آن پرداخت و نظم جدید خود را از جمله برای جبران آن مطرح ساخت. عقده ناشی از شکست ویتنام، خود را دراقدامات امریکا درزمان بحران خلیج بخوبی نشان می‌داد. مخالفین جنگ امریکا علیه عراق که تعدادشان کم‌هم نبود (سنا با ۵۳ موافق دربرابر ۴۷ مخالف به سیاست بوش رای داد) منجمله استدلال می‌کردند که این یک ویتنام دیگر است و آن خاطره را زنده می‌کردند و جنگسازان می‌گفتند نخواهیم گذاشت مثل ویتنام شود، جنگ الکترونیک است، فقط "عملیات جراحی" در پیش داریم نه درگیری طولانی و تن‌به‌تن و... امریکائی‌ها از تجارب جنگ ویتنام استفاده کردند و منجمله سانسور کامل براخبار برقرار نمودند و عملاً با انحصار مطلق خبر پراکنی در دست خود، عظیمترین آدمکشیهارا که درچنین بعدی درتاریخ بشر سابقه نداشت، بدون اطلاع جهانیان عملی کردند تا ویتنام تکرار نشود. برای محو خاطره آن شکست ذلتبار که امریکا هیچ راهی برای خروج از ویتنام غیر از بامهای سفارتش و آویزان شدن به هلیکوپترها نداشت، عملیات بمباران بغداد و دیگر مناطق عراق و کویت را نشان دادند که هواپیماهاشان می‌روند، هدف را بسه آتش می‌کشند و سالم برمی‌گردند و خلبان آن عملیات را چون شب‌های آتش‌بازی زیبا و فراموش‌نشدنی توصیف می‌کرد. قدرت عظیم جنگی امریکا و اروپا و غیره (جمعا ۲۹ کشور) برسریک کشور ریختند و سراسر خاک عراق را "فرش بمب" گسترند تا خود را پیروز نشان دهند. عقده ویتنام موجب می‌شود که تاکنون به مناسبت‌های مختلف جشن

پیروزی گرفته‌اند از زمانی که بوش اعلام پیروزی کرد و دستگاه‌های تبلیغاتی آهنگ‌ها و سرودهای شونبستی و عظمت‌طلبانه آمریکا را پخش می‌کردند و اشک شوق درچشم بورژواهای جهان‌خوار می‌آوردند تا استقبال از شوارتسکف بعنوان قهرمان جنگ تا شرکت یک میلیون نفر در کارناوال پیروزی (با شرکت هنرپیشه‌های قدیمی آمریکا) در نیمه دوم مه (یعنی حدود سه ماه پس از پایان جنگ). برخی از فرانسوی‌ها هم مایل بودند به اولین پیروزی خود پس از جنگ دوم افتخار کنند. آخر در هندوچین (۱۹۵۴) و در الجزایر (۱۹۶۲) و... مفتضحانه شکست خورده‌اند حالا به پیروزی نیاز داشتند.

* * * *

و نکته آخر اینکه آنچه گفته شد تنها یک روی سکه را نشان می‌دهد که عبارت است از قدر قدرتی سرمایه جهانی و اینکه ابزارهای سرکوب و ماشین ایدئولوژیک و تبلیغاتی آن در همه جا گسترده‌اند. وانمود می‌شود که "سرمایه تا ابد به تخت خدائی نشسته است"، وانمود می‌کنند که تلاش‌هایی که برای مقابله با سرمایه‌داری به کار رفته خیالی بیش نبوده و راهی جز رقابت و بازار آزاد و یا حداکثر با اندکسی دخالت دولت و اقداماتی در حد انجمن‌های خیریه وجود ندارد. بسیاری شرمسارانه از "گناهان" خویش در پیشگاه سرمایه عذر می‌خواهند و اتوماتیک هر حرکتی از سوی غرب را عین دمکراسی و آزادی و هرمبارزه‌ای علیه سرمایه را عقب‌افتاده و وحشتناک می‌بینند... ما کاری به قضاوت سرمایه‌داران و سرمایه‌پرستان نداریم فقط یکبار دیگر تکرار می‌کنیم که این فقط یک روی سکه است.

روی دیگر سکه یاس و خشم و طغیان توده‌های زحمتکش کشورهای جهان علیه استثمار و چپاول سرمایه‌داری است. از چند قدمی کاخ سفید گرفته که پلیس تمدن و "قانون بین‌المللی" بوش محله اسپانیولی‌ها در واشنگتن را سرکوب کرد تا دورترین نقاط آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین یا حومه پاریس و یا جزیره رئونیون (که همچنان در استعمار فرانسه باقی است) و بالاخره مبارزه کارگران و زحمتکش‌شان در همه جای دنیا. بحران‌های سرمایه‌داری در کلیه گوشه‌های جهان زنگ خطر رابه صدا درآورد ه است. مبارزه طبقاتی چه در هر منطقه معین و چه در عرصه جهانی تنها موتور محرک تاریخ است که از حرکت بازمانده و بشر را تا این حد ارتقاء داده است. باید بر پرنسپ‌های آزادی و عدالت اجتماعی، بر پرنسپ‌هایی که از روزگارهای اولیه زندگی بشر بصورت آرزوی عدالت و مساوات همگانی مطرح بوده و همواره در پرتگاه‌های تحولات تاریخی نقش محرک عمده را بعهده داشته‌اند پای فشرد. تجربه دشوار و گرانقدری را که هشیارترین و فداکارترین انسان‌ها برای رهایی کل بشر مطرح کرده‌اند و بصورت دستاورد جنبش کارگری و سوسیالیستی در تئوری و عمل بجا مانده است باید مورد بررسی و نقد و آموزش و تکامل قرار داد. عصر کارگران و زحمتکش‌ان عصر

توده‌هایی که زیر فشار و سرکوب دائمی و اغفال و... قرار دارند نه تنها به سر نرسیده بلکه با مبارزه متناسب فرا رسیدنش را باید تدارک دید. راه مبارزه کهنه می‌شود اما بسته نمی‌شود باید راه جدید و موثر را یافت.

اول ژوئن ۱۹۹۱
تراب حق‌شناس

پیاورقی

(۱) - درباره اوضاع امریکا و اروپا، برای نمونه، فقط چند تیتیر روزنامه‌های همین دوره را نقل می‌کنیم:

- "بحران در صنایع کامپیوتری اروپا: فیلیپس ۱۵ درصد از کارکنان خود را تا پایان سال ۹۱ اخراج می‌کند. (لوموند ۲۷ اکتبر ۹۰)

- در ماه نوامبر ۹۰ هشت‌ماه است که پی‌اپی بیگاری در انگلیس شدت افزایش می‌یابد و تعداد بیکاران ۳۷۶۰۰ نفر بیش از ماه قبل است یعنی ۶/۲ درصد از جمعیت فعال بیکارند. (لوموند ۱۴ دسامبر ۹۰)

- افزایش ورشکستگی بانک‌ها در امریکا: سیستم بیمه‌های بانکی امریکا در معرض نابودی است (لوموند ۱۴ دسامبر ۹۰)

- آیا بانک‌های امریکا در آستانه ورشکستگی‌اند؟ پس از ورشکستگی صندوق‌های پس‌انداز، بحران جدیدی سیستم مالی امریکا را تهدید می‌کند: بحران بانک‌های بزرگ تجاری. بانک‌های تجاری از بحران در امان نمانده‌اند. افت بورس و افت عملیات ادغام بحران بانک‌های سرمایه‌گذاری را باعث می‌گردد. در سال ۱۹۸۷ تعداد ۴۰ هزار نفر کارشان را از دست داده‌اند و ۴۰ هزار نفر دیگر نیز کارشان را از دست خواهند داد که غیر قابل تحمل است. (لوموند ۱۴ دسامبر)

- مشکلات بانک‌های امریکایی: سیتی‌کپ ۸ هزار نفر را اخراج می‌کند. (لوموند ۲۰ دسامبر)

- کند شدن نرخ رشد و افزایش بیکاری در فرانسه. (لوموند ۲۰ دسامبر)

- "بانک اف امریکا" نرخ بهره را به ۹/۵ درصد برمی‌گرداند. (لوموند ۳ ژانویه)

- در حالیکه شرکت‌ها و مؤسسات امریکایی شدت خریدهای خود را کاهش می‌دهند مشاوران اقتصادی ژرژبوش به آغاز یک دوره رکود اعتراف می‌نمایند. (لوموند ۴ ژانویه ۹۱)

- بدنبال جنگ خلیج: الن گرین سپان، رئیس خزانه‌داری فدرال امریکا در نظر دارد که نرخ بهره را پائین بیاورد زیرا فکر می‌کند که خطر رکود از تورم نگران‌کننده-

تر است. (لوموند ۲۵ ژانویه ۹۱)

- پائین‌ترین میزان رشد سالانه پس از ۱۹۸۲ در آمریکا: تولید ناخالص ملی در سال ۹۰ فقط ۰/۹ درصد رشد را نشان می‌دهد. (لوموند ۲۷ ژانویه ۹۱)

- با آزاد کردن مقررات مربوط به مشارکت سرمایه‌های خارجی: ایالات متحده امیدوار است که سرمایه‌گذاران خارجی با مشارکت خود، شرکت‌های هوایی آمریکا را از ورشکستگی نجات دهند. (لوموند ۲۷ ژانویه)

- مقامات مؤسسات پولی آمریکا، در نتیجه نگرانی نسبت به وخامت وضع بیکاری تصمیم گرفته‌اند که نرخ تنزیل را به ۶/۵ تا ۶ درصد تنزل دهند. (لوموند ۴ فوریه)

- بحران در صنایع اتومبیل‌سازی آمریکا: جنرال موتورز ۱۵ درصد از کارکنان خود را اخراج می‌کند. (لوموند ۲۳ فوریه)

- در حالیکه حرکت‌های متضاد در مورد نرخ بهره، ارزش دلار را تنزل داده، بحران سیستم بانکی آمریکا ممکن است موجب ادامه رکود در آمریکا بشود. (لوموند ۶ فوریه)

- رکود در صنایع اتومبیل‌سازی جهانی: جنرال موتورز ۲ میلیارد دلار در ۱۹۹۰ ضرر داده. (لوموند ۱۶ فوریه)

- کسری در موازنه تجاری آمریکا در ماه ژانویه ۷ میلیارد سنگین تر شد. (همانجا)

(۲) - جنبش صهیونیستی که برای رهائی یهودیان از کشتارها خواستار ایجاد وطنی برای یهودیان در گوشه‌ای از دنیا بود و حاضر بود که زمینی در آرژانتین بیاوگاندا را بهمین منظور خریداری کند سرانجام بنا به وعده‌ای که "بالفور" وزیر خارجه وقت انگلیس داد (۱۹۱۷) به سوی فلسطین روی آورد. اما اسرائیل برای استقرار خود در فلسطین مدیون سیاست آمریکا است:

" کلیه دولت‌هایی که در آمریکا بر سرکار آمده‌اند - با اختلافات جزئی که قابل چشم‌پوشی است - همواره معتقد بوده‌اند که اتحاد با اسرائیل برایشان جنبه استراتژیک دارد. هرچند این امر بدون شک تحت‌تاثیر گروه فشار (لویی) یهودیان است اما عمیقتر که بنگریم خواهیم دید که هیچ راه حلی برای تعویض این "رابطه خطرناک" وجود ندارد. ریگان می‌گفت: "اسرائیل تنها دموکراسی باثباتی است که ما می‌توانیم در منطقه‌ای که ممکن است پایان جهان در آن اتفاق افتد روی آن حساب کنیم ... ما باید مانع نفوذ اتحاد شوروی در خاورمیانه بشویم. اگر اسرائیل آنجا نبود خود ایالات متحده باید آنجا می‌بود." برای آنکه اسرائیل بتواند چنین نقشی را ایفا کند واشنگتن طی ۴۰ سال گذشته حدود ۶۰ میلیارد دلار به اسرائیل کمک کرده است" (Alain Gresh, D.Vidal: Golf, clefs pour une guerre annoncée p. 170.

Le Monde Editions, Paris, 1991.

(۳) - مفسران سیاسی از قول آبا ابان وزیر خارجه سابق اسرائیل نقل می‌کنند که

" فرق ترکیه و اسرائیل در این است که ترکیه کشوری است خاورمیانه -

ای که می‌کوشد جزء اروپا شود ولی اسرائیل کشوری غربی است که می-

کوشد جزء خاورمیانه گردد."

تا این عضو کاشته شده درجسم اعراب، پذیرفته نشود، مشکل برجاست و حتی حضور مستقیم امریکا هم ضروری خواهد بود، چنانکه درخلیج دیدیم. حضوری که قرار نیست به این زودی‌ها برچیده شود. اسرائیل بدون کمک امریکا و غرب تا امروز نتوانسته به حیات خود ادامه دهد. هنوز ژئوپلیتیک (جغرافیای سیاسی) منطقه برای اسرائیل مناسب نیست.

(۴) - تاثیر حوادث دوکشور روی یکدیگر نمونه‌های فراوان دارد. در ۱۹۵۸ که

درعراق حکومت سلطنتی سقوط کرد. رژیم ایران خیلی به دست‌وپا افتاد که موضوع به ایران سرایت نکند و چقدر درتجلیل از خاندان فیصل و دربار سابق عراق از رادیو سخنرانی و روضه خوانی پخش شد. باز درهمان سال‌ها که درعراق اصلاحات ارضی شد درکرمانشاه تظاهرات علیه فتودال‌ها صورت گرفت که رژیم آنرا خواباند. درعوض در سال ۱۳۵۷ هم که کارگران نفت ایران اعتصاب کردند، کارگران نفت دربصره (عراق) نیز به جنبش افتادند که خواست‌های مشابهی را مطرح سازند که صدام حسین پیش-دستی کرد و حقوق آنها را بالا برد و درواقع با نان شیرینی جنبش را خواباند.

(۵) - رژیم‌دیره (نویسنده معروف کتاب انقلاب درانقلاب در اواخر دهه ۶۰

میلادی) که امروز جزء گرایش فکری سوسیالیست‌های فرانسه است و در اوائل سال‌های ۸۰ مشاور میتران در امور امریکای لاتین بود در مخالفت با جنگ چندین مقاله پرسر و صدا در مجله نول ابسرواتور نوشت (شماره‌های مورخ ۲۶-۲۰ سپتامبر ۹۰ و ۲۳-۱۷

ژانویه ۹۱ و ۲۰-۱۴ فوریه) و در آنها بترتیب جنگ باصطلاح برای آزادی کویت را با لشکرکشی مشترک فرانسه، انگلیس و اسرائیل در سال ۱۹۵۶ علیه مصر در بحر ان کانال

سوئز مقایسه کرد و از میتران که در آن زمان وزیر دادگستری دولت سوسیالیست‌گی موله بود و اکنون رئیس جمهور و فرمانده کل قواست انتقاد نمود که با همان طبل و همان لشکرکشی صلیبی و همان عوام‌فریبی جنگ کنونی را توجیه می‌کند. در مقاله دوم تحت عنوان "از مونیخ با من حرف نزنید" مقایسه صدام با هیتلر و ضرورت اقدام به جنگ را بعنوان جلوگیری از یک هیتلر جدید و عدم تکرار قرارداد سازش با فاشیسم در مونیخ را بشدت مورد انتقاد قرارداد و در مقاله سوم تحت عنوان نامه سرگشاده به سوسیا - لیست‌ها جنگ را به محاکمه کشید. هر چند خودش نیز از موضع سوسیال‌دمکراتیک به انتقاد می‌نشیند و فرم و جلوگیری از انفجار و اعمال قهرتوده‌ای و جابجا حمایت از

اسرائیل را مطرح می‌کند درعین حال بیانگر تضادهایی است که در نتیجه این جنگ بین سوسیال‌دمکرات‌ها پیش آمد و مهمترین حادثه آن استعفای وزیر دفاع فرانسه بود. (۲۹ ژانویه ۹۱)

موضع سوسیالیست‌ها در جنگ و اعمال خشونت و سانسور آنها در برابر کسانی که به انتقاد از سیاست آنها می‌پرداختند چه از خودشان بودند چه از جناح‌های دیگر، برای بسیاری از ایرانیان پناهنده نیز تجربه ارزنده و هشدار دهنده‌ای بود. دوستی صادقانه می‌گفت:

" وقتی موضع‌گیری سوسیالیست‌ها را دیدم و برایم تعجب‌آور بود، از

تعجب فهمیدم که نسبت به آنان توهم داشته‌ام."

موضع‌گیری سوسیالیست‌ها و برخوردی که بسیاری از پناهندگان سیاسی ایرانی در تجربه خود با اروپایی‌ها داشتند موجب شده است که بسیاری از افراد که گمان می‌کردند در این جامعه اروپایی می‌توانند هضم شوند و جای شایسته خود را (حداقل به لحاظ انسانی) کسب نمایند کاملاً دچار تردید شده‌اند. هرچند جنگ به اروپا نرسید و با سیاست بمباران و بکارگیری سلاح‌های جدید که اکسیژن هوا را می‌گیرد، نوبت به نبرد زمینی آنطور که تصور می‌شد نرسید و چندان کسی از اروپا و آمریکا کشته نشد، ولی وجود صحبت از جنگ کافی بود که ما جهان‌سومی‌ها همگی بر همان صندلی محکومین نشانده شویم. این بیداری و هشیاری و درموردی شوک، جنبه مثبتی بود که در مورد برخی از ایرانیان مقیم خارج شاهد بودیم.

ساف: ما با اشغال کویت مخالفیم

مصاحبه با ابویاد^(۱)

* درباره موضعگیری فلسطینی‌ها درقبال اشغال کویت توسط عراق، اطلاعات ضد و نقیضی منتشر شده است. واقعیت موضعگیری شما چیست؟

- ما با هرگونه تصرف خاک دیگری از طریق زور مخالفیم. هر استدلالی که برای آن آورده شود و هر قضیه‌ای که مطرح گردد در موضع ما تغییری نمی‌دهد. بهمین دلیل بود که ما از اولین لحظات بحران، با اشغال کویت مخالف بودیم، با الحاق آن به خاک عراق مخالف بودیم و موضعمان روشن است هرچند برخی از دستگاه‌های خبری کوشیده‌اند آنرا تحریف کنند. اما این حقیقت دارد که ما آنرا محکوم نکرده‌ایم. ما نگران آن بودیم که با محکوم کردن اشغال کویت، دخالت نیروهای خارجی، مشروع جلوه داده شود. ما می‌خواستیم راه حلی دیپلماتیک را پیش ببریم. وقتی اختلافی پیش می‌آید هیچیک از طرفین درگیر حاضر نیست وساطت کسی را قبول کند که او را محکوم نموده است. محکوم نکردن عراق، به تصمیم ما جهت میانجی‌گری مربوط می‌شود. ملت فلسطین و ساف نمی‌توانند با حق هیچ ملتی درتعیین سرنوشت خویش مخالف باشند. اینست خواست اساسی ما تا آنجا که به ما مربوط است. چطور ما می‌توانیم از تجاوز علیه یک کشور حمایت کنیم و بپذیریم که مردمش ازحششان در تعیین سرنوشت خویش محروم باشند؟

اما اگر این بحران به راه حلی سیاسی یعنی عقب‌نشینی اسرائیل از سرزمین‌ها-ئی که در اشغال دارد بیانجامد، مساله بُعد دیگری پیدا می‌کند. چطور می‌توان توجیه کرد که اینهمه ناوگان، اینهمه لشکر، اینهمه فشار سیاسی برای اجرای قطعنامه‌هایی از ملل متحد است که فقط چند هفته از صدورشان می‌گذرد، درحالی‌که همه این نیرو-ها برای به اجرا گذاردن قطعنامه‌هایی از همان ملل متحد و با مضمون مشابه، کاملاً عاجزند و تلاش جامعه بین‌المللی از ۲۳ سال پیش تا کنون بی‌نتیجه مانده است؟

(۱) در اواخر سپتامبر ۹۰ مصاحبه‌ای بین الیاس صبر (سر دبیر فصلنامه "مطالعات فلسطین" که در پاریس بزبان فرانسه منتشر می‌شود) و ابویاد انجام شد که برگزیده-ای از آنرا مجله نوول ابسرواتور شماره ۲۷ سپتامبر تا ۳ اکتبر ۹۰ نقل کرده است.

* رهبری جنبش فلسطین، پیدایش دو اردوگاه در بین کشورهای عرب بمناسبت بحران خلیج را چگونه تحلیل می‌کند؟

– مصر در ابتدا نقشی شبیه نقش ما، یعنی نقش میانجی، می‌خواست به عهده بگیرد. از آغاز بحران تا حتی چند روز پس از اشغال کویت همین موضع را حفظ کرد. در آن وقت ما عمدتاً در رابطه با محور سعودی-مصر فعالیت می‌کردیم. آنچه بعداً اتفاق افتاد این بود که برخی از کشورهای عرب سریعاً معتقد شدند که حمله امریکا نه فقط غیر قابل اجتناب است بلکه بسیار خرد کننده هم خواهد بود. برادران مادر قاهره اظهار اطمینان می‌کردند که ضربه‌ای سخت و تعیین‌کننده بر عراق وارد خواهد آمد. به این دلیل بود که آنها شتابزده تصمیم به انعقاد کنفرانس سران عرب گرفتند.

مجمع سران عرب بر سردونکته با یکدیگر اختلاف پیدا کردند و تاکید می‌کنم که هیچیک از شرکت‌کنندگان در کنفرانس سران با استثنای عراق، مشروع بودن اشغال کویت را تایید نمی‌کرد. هیچکس خط مرز بین دو دسته که با یکدیگر اختلاف داشتند بر سر مساله دو پهلوئی زیر بود: آیا باید عراق را محکوم کرد و مبنائی برای مشروعیت دخالت خارجی فراهم آورد یا از محکوم کردن خودداری ورزید و یک راه حل سیاسی بین خود اعراب جستجو نمود و تحت تاثیر اطلاعاتی که برخی در مورد هجوم شدید امریکا می‌دهند قرار نگرفت؟ ما طرفدار موضعگیری دوم بودیم و علاوه بر این مثل چندین کشور دیگر شرکت کننده معتقد بودیم که دست‌زدن به یک جنگ آشکار عملاً غیر ممکن و آمادگی آمریکائی‌ها و نیروهای متفوقشان هنوز خیلی کار دارد تا کامل شود. در عوض، اینهم حقیقتی است که یکی از کشورها چندتن از سران عرب را متقاعد کرد که حریق، بهر حال، بسیار چشمگیر است و باید فوراً روی مساله محکوم کردن عراق رای‌گیری نمود....

درواقع هدف از این محکومیت این بود که محلی برای مشروعیت حضور امریکا فراهم گردد.

* در مورد تاثیر این بحران روی قضیه فلسطین و کشمکش اعراب و اسرائیل و جستجوی یک راه حل مبتنی بر مذاکره پیش‌بینی شما چیست؟

– من می‌خواهم به سوالی جواب بدهم که داشا از من می‌پرسند و آن اینکه علت پشیمانی مردم سرزمینهای اشغالی از عراق چیست؟ اگر به روزهای اول این بحران برگردیم خواهیم دید که اسحاق شامیر پس از تشکیل کابینه جدیدش تلاش برای جستجوی یک راه حل مبتنی بر مذاکره را به بن‌بست کشاند، ابتکار صلح فلسطینسی به دیواری غیر قابل عبور برخورد کرد و ایالات متحده نره‌ای از این همه نیرو را که امروز برای اجرای قطعنامه‌های ملل متحد بسیج کرده در مورد فلسطین به کار نگرفت

بلکه برعکس، مذاکرات با ما را قطع کرد. بدین لحاظ، مردم ما، هر جا که هستند و نه فقط در سرزمین‌های اشغالی، دوباره به آخرین حد از نومییدی نزدیک شده‌اند و به کوچکترین نشانه‌ای که حاکی از تغییری باشد دل می‌بندند.

اینست که بمحض اینکه یک رئیس کشور عربی سخنرانی تندی بکند و تصمیم خود دائر بر متزلزل کردن وضع کنونی را بیان نماید مردم آماده‌اند از او پشتیبانی کنند. مساله نه برسر نزدیکی جغرافیائی است و نه حمایت اصولی یا ایدئولوژیک بلکه قبل از هرچیز عبارتست از جستجوی هویت خویش در شعارهایی که یاس انسانی فلسطینی را در برابر فقدان یک راه حل سیاسی نشان می‌دهند.

ترجمه ا.پ.

مؤسسات منغلط نظامی - خبری

شرکت جنرال الکترونیک یکی از مهمترین تامین کنندگان نیازهای ارتش امریکا می باشد. جنرال الکترونیک سازنده تقریباً تمامی وسایل یدکی سلاح‌هایی می باشد که ارتش آمریکا در طول جنگ خلیج به کار برد از جمله موشک پاتریوت، موشک توماهاوک، بمب افکن نامرئی اف ۱۱۷، بمب افکن ب-۵۲ و همچنین هواپیمای جاسوسی آواکس و ماهواره جاسوسی ناوستار و غیره.

با تمامی اینها، اغلب تماشاچیان کانال NBC نمی دانستند که هر بار که خبر-نگاران این کانال در مورد نقش مهم این سلاح‌ها در جنگ خلیج به تعریف و تمجید می نشستند، جز تبلیغ شرکتی که حقوق آخر ماهشان را می دهد کاری نمی کردند (۱). در واقع NBC که یکی از بزرگترین شبکه های تجاری تلویزیونی امریکا می باشد (در کنار CBC و ABC)، متعلق به جنرال الکترونیک می باشد. همانطور که یکی از کارمندان سابق NBC می گوید:

"از آنجا که صاحبان مطبوعات همان‌هایی هستند که خبرنگاران می باید در موردشان تحقیق کنند، آزادی مطبوعات از همان اول در مقابل تضاد غیر قابل حلی قرار می گیرد و عملاً در نطفه خفه می شود." جنرال الکترونیک همراه با دیگر تولیدکنندگان اسلحه، مخارج برنامه های خبری تلویزیون دولتی PBS را تامین می نمایند.

همچنین برنامه "مکنیل/لهرنریوز اور" بطور وسیعی توسط شرکت تلگراف و تلفن امریکا که یک غول اسلحه سازی است تامین مالی می شود. برنامه های دیگری هم که با اصطلاح اخبار "بی طرف" پخش می کنند مخارج خود را از شرکت‌های منغلط نظامی-صنعتی دریافت می دارند و برنامه های خبری خود را روی CNN، CBS یا ABC پخش می کنند و از آنجا که کانال‌های خصوصی مخارج خود را از طریق آگهی تامین می نمایند خبرنگاران در پیگیری تحقیقاتی که ممکن است به ضرر آگهی دهندگان تمام شود تمایلی از خود نشان نمی دهند....

بعلاوه، در بین کلیه هیات‌های مدیره ارگان‌های بزرگ رسانه‌های گروهی، نمایندگان صنایع "دفاع" حضور دارند و قدرت نظامی-صنعتی-خبری عظیمی به وجود می-

۱- این وضع منحصر به امریکا نیست. در فرانسه نیز مثلاً شرکت مارتا که تولید کننده اسلحه می باشد مرتبط است با شرکت هاشت که از جمله رادیو "روپا شماره ۱" و تلویزیون کانال ۵ فرانسه را تحت کنترل دارد.

آوردند و به حیثیت ژورنالیسم امریکا ضربه‌ای شدید می‌زنند. مثلاً هیات مدیره نیو - یورک تایمز افتخار می‌کند که در بین اعضای هیات مدیره آن، نام سایروس ونس، وزیر خارجه سابق امریکا دیده می‌شود و هموست که در شورای جنرال دینامیکز نیز که یکی از شرکت‌های عمده نظامی و یکی از مهمترین آگهی‌دهندگان به رسانه‌هاست عضویت دارد. از جمله اعضای هیات مدیره CBS هارولد براون وزیر سابق دفاع می‌باشد در حالیکه ربرت مک‌نامارا، وزیر اسبق دفاع از نفوذ قابل توجهی در مدیریت واشنگتن - پست برخوردار می‌باشد.

در جریان جنگ خلیج، تلویزیون تصاویر بمب‌های هوشمند امریکائی را نشان می‌داد. این کارآئی فرضی باعث می‌شد که سوابق فساد شرکت‌های اسلحه‌سازی و بورو - کراسی پنتاگون (وزارت دفاع امریکا) به فراموشی سپرده شود. به این ترتیب بود که متخصصین توانستند در ستایش کوشش‌های ریگان برای تسلیحات بیشتر در سال‌های ۸۰ دم بگیرند و سرمقاله نویسن دالاس تایمز هرالدر برنامه "مکنیل/لهررنیوزا" گفت:

"چقدر رضایت‌بخش است که ببینیم پول‌ها به طرز درستی به کار رفته‌اند".

فقط تعداد کمی از روزنامه‌نگاران جرات کردند در مورد نقش دولت‌های ریگان و بوش در فروش اسلحه به صدام حسین حرف بزنند. رسانه‌های گروهی امریکا هنگام اشاره به روابط امریکا و عراق بسرعت از روی این مساله رد می‌شدند و اشاره مختصری به این روابط قبل از ۲۲ اوت می‌کردند و این امر حتی در مورد گزارشات کنگره امریکا - تاثیر بر فروش باکتری به مراکز تحقیق عراق جهت ساختن سلاح‌های باکتریولوژیک نیز وجود داشت. لازم به گفتن نیست که فروش این باکتری‌ها با اجازه مقامات دولتی انجام می‌شد.

NBC و دیگر کانال‌های تلویزیون از درج آگهی گروه INFACT که خواستار تحریم جنرال الکتریک بخاطر اقدام به ساختن سلاح‌های هسته‌ای بود، خودداری کردند. برنا - مه خبری صبحگاهی تلویزیون NBC بنام Today Show که طرفداران زیادی دارد، یکی از برنامه‌های خود را به تحریمی اختصاص داد که از سوی مصرف‌کنندگان سازنا - ندهی می‌شود ولی هیچ اشاره‌ای به تحریم علیه جنرال الکتریک نکرد. وقتی "نورپوت - نام" مدیر "اخبار تحریم در سطح ملی" اصرار ورزید که در برنامه NBC از مبارزه جهت تحریم جنرال الکتریک نیز سخن گفته شود، یکی از تولیدکنندگان برنامه پاسخ داد:

"اگر چنین کاری بکنم باید از همین فردا دنبال شغل جدیدی بگردم."

(از لوموند دیپلوماتیک، مه ۹۱) ترجمه سامان

نقد برسیستم های شناخت

اواخر قرن بیستم است. سرمایه داری به مفهوم رایج و عامیانه آن همه جا را فرا گرفته و همه اجتماعات به نوعی در آن جا افتاده اند و کارکرد دارند کارکردی که جزء جزء نه نقشه می خواهد و نه بازرس و برنامه . کورمال، کورمال همه چیز را با انگیزه کسب سود رام خود می کند. نه سرمایه داران قوانینش را حسابی می داند و نظمش را پیش بینی می کنند و نه کارگران. این یکی می داند نفعش در اینست که چه تولید کند و دیگری هم می داند که چگونه نان بخور و نمیری گیرش بیاید. آن یکی گرفتار بحران می شود، این یکی گرفتار بیکاری تا وقتی کاری گیر بیاورد و دیگری تا سرمایه اش باز - دهی بیشتری در رشته دیگری کسب کند و دولت ها، گذشته از نقش اجتماعی خود، نقش جاده صافکن سرمایه داری را بازی می کنند.

در همین اواخر قرن بیستم، جایگاه فلسفی دنیا یا بطور عام اندیشه بشری در چه اوضاعی است؟ چه امیدی به آینده بشر وجود دارد. خیلی ها، لاید، در رؤیای ابدی شدن نظم موجود شمع روشن کرده اند، یعنی اوضاع آنقدر خراب است که آنها جرات کرده اند نظم سرمایه را ابدی بیندارند.

شاید هرگز، حداقل از رنسانس بدین سو، اوضاع فلسفی دنیا، چشم انداز آینه شده بشری اینقدر تیره نبوده است. انگار بنیستی است مطلق. خوش بین ها البته خواهند گفت که این بنیست ظاهر ماجراست و مطلق نیست. بسیار خوب. این درست است که شکست "سوسیالیسم" واقعا موجود، در واقع شکست سرمایه داری دولتی انحصاری در عرصه اقتصادی و دیکتاتوری بوروکراسی در عرصه سیاسی است و همه چپی های غیر بلوکی، آنها که طی سه دهه گذشته همواره این بلوک را بمشابه چهره دیگری از سرمایه داری و نظام استثماراری افشا کرده اند، حساب خود را از این شکست جدا می - داند. اما ...

اما واقعیت این است که این چپ مستقل (مستقل از شوروی، چین، آلبانی یا هر نوع سوسیالیسم دولتی) - چه بخواید و چه نخواهد - امروز در مقابل شرایطی قرار دارد که هیچ مبارزه اعتراضی، هیچ جنبش کارگری یا توده ای، خود را به کمونیسم یا هرچه به شوروی و اسطوره دروغین "میهن سوسیالیستی" شبیه باشد پیوند نخواهد داد.

ما در این شکست جهانی که در هیات دروغین شکست سوسیالیسم ظاهر می‌شود، شریک جرم ناخواسته هستیم. اما چرا این چپ نیز که در بین جریان‌های سیاسی دیگر، بطور نسبی به نقد "اردوگاه سوسیالیسم" پرداخته بود، از این سیل عظیم درامان‌نما - ند؟ به گمان ما به این دلیل که این چپ مستقل، هرگز در مبارزه انتقادی خود علیه "کمونیسم در قدرت"، به هویت فلسفی مستقلی دست نیافت تا برزمینه آن هویت سیاسی نوینی بنا کند. گفتیم هویت فلسفی مستقلی نه فلسفه مستقلی، چرا که همه این فلسفه‌های مستقل، به‌رحال در ضرورت‌های کم‌وبیش مشخصی شکل گرفته و کارکرد داشته‌اند و شکل و کارکردشان هم ضرورتاً سیستم‌های فلسفی بوده‌است. اما سیستم‌های فلسفی با حاکمیت سیاسی و با ایدئولوژی حاکم رابطه تنگاتنگ دارند. رابطه - ای که نه آشکارا و مستقیم از طریق دستگاه‌های ایدئولوژیک وابسته به دولت (نهاد - های مذهبی، دانشگاه‌ها، مدارس و...) بلکه بصورتی بسیار عمیق، در گوشت و پوست جامعه، در فرهنگ و آداب سنتی ریشه دوانیده و طرز تفکر یک جامعه را پی میریزند. "طرز تفکر"، کلمه دهن پرکنی است. منظور "طرز تفکر" است برای جامعه‌ای که "تفکر" ندارد، جامعه‌ای که بدون تامل و ناخودآگاهانه نظمی را بازتولید می‌کند، جامعه‌ای که برای رسیدن به دکان نانوائی^(۱) مجموعه‌ای از "تصورات، تصاویر در رفتار، حالات و ژست‌ها" را آموخته است که مجموعاً آنرا برای یک جامعه معین فرهنگ حاکم می‌نامیم. اگر برای درک این فرهنگ به عالم انتزاعی تئوری روی آوریم خواهیم دید که فلسفه جوهر این "فرهنگ حاکم" است. مستقیم بودن و تنگاتنگ بودن رابطه سیستم فلسفی با حکمیت را، در صفحات آینده که به تعریف خود فلسفه خواهیم پرداخت، خواهیم دید.

اما آنچه در اوضاع کنونی، بی‌نهایت فاجعه‌آمیز جلوه می‌کند، همین بن‌بست‌نظری و بن‌بست چشم‌انداز آینده بشری است. آنچه آرزوها و امیدهای نسل‌ها کارگزار و زحمتکش، مبارزانقلابی، فیلسوف و دانشمند و روشنفکر را در سراسر جهان در خود متمرکز کرده بود و پیام آور نبرد آخرین و دنیائی مبتنی بر عدالت اجتماعی و آزادی بود، آنچه در قرن بیستم، برای ذهن بشری، تعریف حداقلی از جامعه معاصر بود تا با تحقق خود چشم‌اندازهای نوینی را به روی تاریخ و انسان بگشاید، تا اعتلای اندیشه هدف شود، تا بقولی، بشر از ماقبل تاریخ خود، بالاخره، با اینهمه افت و خیز خلاص و به جامعه فردا، جامعه‌ای با تضادهای نوین مسائل نوین و آینده‌ای پراعجاب و غیر قابل تصور روکند، فرو ریخت. فرو ریخت و با خود همه چیز را - این بار در عینیت، به زیر سؤال برد.

آیا برآستی، چنین تاریخی در سرنوشتان بود؟ آیا تصویرها، خواب‌ها و آرزوها - مان، حقایق و ایمانمان، برماهیتی بدون اصالت تکیه داشت؟ آیا جامعه نوین‌مان

خوابی خوش بود که هرگز تعبیر نخواهد شد؟
امروز، دنیا (دنیائی که نزدیک دوثلت آن سرخ شده بود!)، اندیشه و آینده ما و در
عین حال آینده خویش را در تاریکی‌ها می‌یابد. بدون هیچ مفری.

* * *

از "خدا سال" پیش، این تصویری که امروز عینا فروریخت اندیشه بشر را به خود
مشغول داشته است. نمونه اش جنبش‌های اجتماعی است که برابری و عدالت را هدف
خود قرار داده بودند. از مزدک و بابک تا قمرمطیان که چند قرن قدرت سیاسی را در
لحسا (واقع در عربستان امروز) دردست داشتند و در تاریخ ما از دیرباز مطرح بوده -
اند.

این نه اسطوره است، نه افسانه. این تاریخ ماست، تاریخ ما و تاریخ... این
تاریخ بشریت است. تاریخ تفکر بشر است که نقد پراتیک جامعه امروزمین را همچون
ضرورتی انکارناپذیر، پیشاروی ما می‌گذارد. سلاحهایمان زنگ زده‌اند؟ سلاحهایمان را
عوض می‌کنیم و بازهم می‌گوئیم زنده باد قمرمطیان!
سلاحهایمان را اول می‌نگریم و می‌اندیشیم به ضرباتی که زدیم و ضرباتی که خوردیم.
به هم‌زمانی که به دست دشمن به خاک افتادند، خونشان را ارج می‌نهیم، اسب‌ها را
آب می‌دهیم و به طرحی دیگر، طرحی دیگر و طرحی دیگر می‌نشینیم. دشمن بداند که
اگر گردو غبار میدان نبرد فرو می‌نشیند، این پایان نیست.

* * *

در میان چپ ما رسم نبود که کسی گریبان فلسفی یک سازمان سیاسی را بگیرد. ما
اول گریبان فلسفی خود را می‌گیریم یا هر آنچه از پیشینیان به ما رسیده است. نه
بخاطر عشق به فلسفه بلکه بخاطر آنکه از خلأ نیامده‌ایم. هر قدر هم که گردوخاک -
های نبرد از سرورویمان زدوده شده باشد، اما ما تاریخی از نبرد در پشت خود
داریم، با افت و خیزهایش، با آموخته‌هایی که امروز به امتحانی بی‌نهایت پسرارزش
گذاشته شده‌اند. ما باید بدانیم که چرا شکست خوردیم. آغاز کلام در اندیشه‌مان،
فلسفه است. فلسفه، که مثل سایه‌ای ما را دنبال می‌کند و از آن گریزی نیست. از سر
سایه خویش نمی‌توان جهید. نمی‌توان به ضمیر ناخودآگاه خود کلک زد یا اندیشه را
از بیرون اندیشید. فلسفه یکی است و همه چیز است، درون و بیرونی ندارد. سرنوشتی
است که چاره‌اش نیست و تنها راه ما، نقد فلسفه است. فلسفه‌مان بطور خاص و

فلسفه بطور عام . تا شاید سلاح‌های تازه‌ای... .

* * *

تاکنون حداکثر نقدی که بر آنچه به فلسفه مارکسیستی موسوم بود می‌شناختیم، نقسدی بود در چارچوب درک‌های عمومی که از کتاب انگلس بنام "لودویک فوئرباخ و پیاسان فلسفه کلاسیک آلمان" داشتیم و مقایسه آن با این مرامنامه‌ای که از طریق حاکمیت فلسفه رسمی شوروی برجانبش کمونیستی به ما به ارث رسیده بود.

آنچه در مورد "فلسفه مارکسیستی" فراگرفته بودیم و فراگرفته می‌شود، درسنامه - های فراوانی است که از طریق پروفیسورهای روسی یا شاگردان آنها در "حزاب برادر" برای عامه فهم کردن فلسفه رایج شده بود. مثال‌های فارسی آن فراوانند. از جزوه‌ای که احسان طبری نوشت تا تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی تا کتاب ماتریالیسم دیالکتیک نوشته موریس کنفورت.

فلسفه‌ای که به این شکل تدریس می‌شد، فلسفه‌ای بود ساده شده، سیستماتیک - جامد و "فرموله" که مثل - درست مثل - اصول دین باید فرا گرفته می‌شد. دریک کلام این مارکسیسم سترون شده درست به این دلیل که وجه انقلابی و متحول خود را از دست داد، به شکل درسنامه‌های فقه قابل تدریس شد.

همه آنهایی که کم و بیش در فرهنگ اسلامی زاده شده و پیشینه مذهبی دارند، به یاد می‌آورند که در شروع مطالعات خود، در مورد فلسفه، با همان اولین کتاب‌های آموزش ماتریالیسم زمانیکه ماتریالیسم سنگر به سنگر، درک‌های مذهبی شان را بر زمین می‌ریخت و همچون ضرورتی اجتناب‌ناپذیر تمام حصارهای دفاعی مذهب را می‌شکست، زمانیکه پروسه نفی ایده آلیسم تقریباً در اواسط کار به پایان می‌رسید و با پذیرش دردناک و سخت ماتریالیسم، افق روشنی از آزادی - آزادی از قیود و خرافه و ماوراء الطبیعه، آزادی از اعتقادات بی‌پایه که منشأ و ضرورتشان غیر قابل فهم بود - کشف می‌کردند (بعنوان نمونه رجوع کنید به "بیانیه اعلام مواضع ایدئولوژیک" مجاهدین م. ل) و زمانیکه هنوز لذت این آزادی را مزمزه می‌کردند چگونه قوانین دیگری، یک به یک، سنگ به سنگ و آجر به آجر حول شناخت نوین‌شان حصار و دیوار می‌کشید و آنها را دوباره از شعاع زندگی‌بخش آفتاب واقعیت، واز دیدن زندگی واقعی محروم می‌کرد. قوانینی نسخ می‌شد، قوانین دیگری جایشان می‌نشست.

زمانی که در فاصله آزادی فرو ریختن یک سیستم فکری و بناشدن سیستم دیگر، از خود می‌پرسیدیم: پس چیست راز و جوهر حیات؟ به خلوص ماتریالیسم (یعنی زندگی را دیدن، اول زندگی را دیدن) و به دیالکتیک، که همان عینی دیدن زندگی است - آنطور که هست، یعنی در حرکت و تحول، به فلسفه مارکسیستی نزدیکتر بودیم - تاده سال

بعد که تمام اصول دین فلسفی کمینترن را از حفظ بودیم . آن ماتریالیسم غریزی که خود را در مقابل ایده آلیسم برما آشکار کرده بود و آنقدر به واقعیت نزدیک می‌نمود که لازم نبود برایش قانون و اصولی فرض شود کجا و این دیگری، ماتریالیسم دیبا- لکتیک استالینی" قوانین عام تفکرو هستی" (فقط همین؟! کجا ؟ البته این درست است که این ماتریالیسم خودبخودی و غریزی، بسیار به حس - گرائی Sensualisme شبیه است، اما بقول لنین این حس‌گرائی عینی بس - ماتریالیسم نزدیکتر بود تا آن متافیزیک ماده که ما در " کلاس‌های قرآنمان" آموخته بودیم .

* * *

ریشه‌های بحث

برای اولین بار در تاریخ، در ژانویه ۱۹۳۱ حزبی سیاسی - حزب بلشویک - دست به تدوین و تصویب خطی فلسفی زد و آنرا به جامعه علمی شوروی تحمیل نمود . این تصمیم در ادامه مباحث دوجریان اصلی و مهم فلسفی که در شوروی از سال ۱۹۲۴ در مبارزه و پلمیک بسر می‌بردند، پیش آمد . از طرفی " دیالکتیسیسم‌ها" به رهبری دیورین Déborine و از طرف دیگر، مکانیست‌ها به سرکردگی استپانوف Stépanov جریان دیالکتیسیسم‌ها نشریه رسمی " زیرپرچم مارکسیسم" را در اختیار داشت و بسیاری از پست‌های تدریس را نیز کنترل می‌کرد و عملاً حدود ۱۰ سال بود که قدرت عملی در مباحث فلسفی را در دست گرفته بود .

این بحث میان دوجریان فلسفی، در عرصه پراهمیتی از مبارزه اجتماعی جریان داشت . از ۱۹۲۹ عملاً خط " سوسیالیسم در یک کشور" که استالین به آن پیوسته بود ، به حل قهرآمیز مساله دهقانی پرداخته و اشتراکی‌کردن (کلکتیویزاسیون) اجباری تولید روستائی را به اجرا در آورده بود . به تبع این امر، مساله بالابردن تولید کشاورزی و اساساً ساختمان " کشاورزی نوین" بر پایه‌های سوسیالیستی، برنامه دولت گشته بود . رشد کشاورزی، طبعاً می‌بایست با رشد شتابان تولیدات صنعتی هم‌راه باشد که هر دو، دست در دست هم ، بنا بر شمای اکونومیستی ساختمان سوسیالیسم روسی، گسترش سریع و وسیع نیروهای مولد را باعث شده و به شکلی عکس‌العملی مناسبات تولید قدیم را واژگون سازد . این طرح رشد اقتصادی شتابان به عامل دیگری نیز نیاز داشت و آن متخصصین و روشنفکران بودند که عمدتاً از اشرافیت جامعه برخاسته بودند و بدون آنها تمام این برنامه رشد اقتصادی عملاً فلج میشد . تلاش حزب متوجه این

قشر از جامعه شد که در سال‌های پس از انقلاب اکتبر عملاً اقلیتی از آنان به آرمان‌های بلشویکی جذب شده بودند.

بحث مربوط به فلسفه و شرکت مستقیم حزب در آن، در جهت انتخاب و تحمیل یک مشی فلسفی، از این دریچه و برچنین زمینه‌ای مطرح گشت و اهمیت آن با مباحث فلسفی حزب در زمان ارتجاع استولپینین و پلیمیک لنین و باگدانف و آمپریوکریتیسیستها بسیار متفاوت بود. چراکه از خلال تعیین خط مشی فلسفی رسمی، حزب نه تنها در راه نقض آزادی عقیده اجتماعی قدم برمی‌داشت، بلکه با طرح حاکمیت نظری فلسفه بر علوم (و آنهم نوع خاصی از فلسفه) عملاً برای کل سیاست علمی و فعالیت‌های تحقیقی و از این طریق برای کل روشنفکران، برنامه‌ریزی خاصی را تجویز می‌نمود.

در اینجا بخوبی می‌بینیم که ضرورت‌های اجتماعی، نه تنها باعث تدوین یک سیستم نظری فلسفی می‌گردد، بلکه تا حدود زیادی مضمون این سیستم را نیز تعیین می‌کند. اینکه در مارکسیسم و آثار فلسفی آن زمینه‌هایی برای سیستم‌سازی موجود بوده است یا نه بعداً آنرا خواهیم شکافت، اما در همینجا می‌بینیم که برای استحکام قدرت سیاسی، یا بقول گرامشی، برای "سیمان کردن" روینای ایدئولوژیک جامعه، رابطه و پیوندهای میان فلسفه و علوم تدوین می‌گردد.

هدف و برنامه کار دیالکتیسین‌ها، صریحاً قراردادن علوم طبیعی در خدمت رشد سوسیالیستی تکنولوژی بود. اما تدوین فلسفه‌ای دیالکتیکی با این درک و با هدف ایجاد رابطه تسلط میان فلسفه و علوم، خود احتیاج به استدلالی نظری داشت و این استدلال نیز نمی‌توانست از خلاء خلق شود. بهترین موقعیت را برای استخراج تئوری‌ای که بیان چنین تسلطی باشد، انگلس در "دیالکتیک طبیعت" فراهم نموده بود. دیالکتیک طبیعت (که در زمان حیات انگلس به چاپ نرسید) اساساً زمینه نظریه "قوانین" دیالکتیک را بخوبی فراهم کرده بود.

دیالکتیسین‌ها، با ارائه درکی "چپ‌روانه" از نظریات انگلس و همینطور لنین، در نقد ماخ، بحران متدولوژی علوم را مطرح ساختند. بر اساس این درک، این "بحران خطرناک" بخصوص از آن جهت که علما و دانشمندان را به عرصه ایده‌آلیسم و خرافه می‌کشاند، در عمق خود، متدولوژیک محسوب می‌گردد. بر این پایه دیالکتیسین‌ها دست به تدوین متدولوژی عمومی علوم زدند. این روش، بخصوص از آن جهت مهم بود که کلیه علوم را بر یک منطق وحدت‌دهنده استوار می‌ساخت، منطقی که گویا اساساً بخاطر تقسیم کار بورژوازی از قالب یک کل تئوریک واحد، خارج شده است.

البته همانطور که گفتیم، انگلس در دیالکتیک طبیعت بوضوح از "قوانین" دیالکتیک صحبت می‌کند و به ارائه این قوانین در عرصه‌های گوناگون فیزیک، شیمی و ... می‌پردازد. اما باید در نظر داشت که انگلس، آشکاراً، از یک متدولوژی واحد

علوم ، که یکبار و برای همیشه ، تکلیف روش علوم را روشن کرده باشد، صحبت نمی-کند. انگلس معتقد است که دیالکتیک، جوهر حرکت ماده را بیان می‌کند اما ایمن صرفاً نظریه‌ای است که او تلاش می‌کند در مثال‌هایی در عرصه علوم - که هر کدام روش تحقیق ورشد مستقل خود را دارا هستند - نشان دهد. بماند که او این اثر را هرگز به چاپ نیز نمی‌دهد. هرچند چنین درکی از جانب انگلس بی‌تردید شامل لغزشهای فلسفی است، اما آشکارا در تضاد با تعاریفی است که خود او در نقد سیستم‌های فلسفی در کتاب "لودویک فوئرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان" ارائه می‌کند. لنین در "آمپریو-کریتیسیسم" فی‌المثل، نقل قولی از انگلس می‌آورد که کاملاً تحول علوم و عدم امکان دستیابی به تئوری مطلق را در این زمینه نشان می‌دهد:

"حقیقت از این پس در خود پروسه شناخت، در تکامل طولانی و تاریخی علم از درجات پست‌تر به درجات عالی‌تر شناخت جای دارد . بدون آنکه هرگز با کشف حقیقتی مطلق به نقطه‌ای برسد که دیگر ناممکن باشد. نقطه‌ای که دیگر فقط باید دست روی دست بگذارد و حقیقت بدست آمده را بنگرد." (لودویک فوئرباخ و پایان... ص ۸ چاپ فرانسوی)

برخورد لنین نیز به مثلاً نفی در نفی- در "دوستان مردم کیانند" بخوبی نشان می‌دهد که او آنرا یک "قانون" تلقی نمی‌کند. در پلمیکی با میخائیلوفسکی که مارکس و انگلس را به پیروی از دیالکتیک هگل متهم می‌سازد لنین با اشاره به آنتی‌دورینگ بخوبی نشان می‌دهد که هیچ نکته‌ای از استدلال مارکس در عرصه فی‌المثل کاپیتال، بر اساس "اصول دیالکتیک" استوار نیست. فلسفه برای او عنصر اثباتی یا تحلیلی در بررسی تاریخ یا اقتصاد نیست بلکه استدلال در هر عرصه علمی به بررسی تضادهای یک پروسه مشخص و سرانجام آن مربوط است. جامعه سرمایه‌داری بخاطر تضاد درونی آن - کار سرمایه - به سوی سوسیالیسم که حل تدریجی این تضاد است پیش می‌رود و نه بنا بر اصول فلسفی مربوط به "نفی در نفی". (ر.ک به منتخب آثار یکجلدی ص ۵۲)

در مقابل درک دیالکتیسیسم‌ها ، روشنفکران و محققینی قرار داشتند که علیرغم آنکه طرفدار رژیم حاکم محسوب می‌شدند، این مواضع متدولوژیک و سمتگیری جدید رانمی-پذیرفتند.

مواضع تدافعی استپانف در عرصه فلسفه ، در واقع بیان شعار "علم را راحت بگذار- ید" است که در هیات فلسفی ارائه شده و شبیه به شعاری باگدانفی از کار در می-آید که می‌گوید: "علم اساساً همان فلسفه است". او تلاش می‌کند فلسفه‌ای برپایه قانون بقاء انرژی بسازد، فلسفه‌ای که بیشتر به ماتریالیسمی مبتذل و تقلیل‌گرا

Réductioniste می‌ماند. اما در مقابل تهاجم دیورین در سال ۱۹۳۰ شکست می‌خورد. استپانوف و طرفدارانش از تدریس ممنوع می‌گردند، نشریاتشان تعطیل می‌گردد و مقالاتشان دیگر به چاپ نمی‌رسد.

هنوز پیروزی دیورین جان‌فناخته است که خود او در معرض حمله جریان نوپای جدیدی تحت رهبری میتین Mitine معروف به "بلشویکی‌کنندگان فلسفه"، که از حمایت رهبری حزب نیز برخوردار است قرار می‌گیرد. انتقاد اساسی که به جریان دیورین صورت می‌گیرد این است که وحدت میان تئوری و پراتیک را بدرستی اجرا نکرده و در واقع نتوانسته است آنطور که هدف این جریان فلسفی بوده، روشنفکران و متخصصین را به حزب جلب کند و خط فلسفی را به حزب (بمنابه عنصر پراتیک) متصل سازد.

خود استالین در ۹ دسامبر ۱۹۳۰ در "انستیتوی پروفسورهای سرخ" به نفع جریان میتین موضع اختیار می‌کند و از آن به بعد، وظیفه توجیه سیاست‌های حزب در عرصه تئوری، به این خط فلسفی سپرده می‌شود. نشست کمیته مرکزی در ژانویه ۱۹۳۱ به این سمتگیری فلسفی جنبه نهادی می‌دهد و رسماً ماتریالیسم دیالکتیک تبدیل به فلسفه حاکم بر شوروی می‌گردد و کلیه مباحث فلسفی، در مخالفت با این درک، ممنوع شده و مخالفین مورد سرکوب و فشار و تبعید قرار می‌گیرند.

مشخصات این فلسفه، همانطور که گفتیم، اساساً سیستماتیزه کردن قوانین دیالکتیک است. مقاله "ماتریالیسم دیالکتیک، ماتریالیسم تاریخی" منسوب به استالین، که در تاریخ مختصر حزب کمونیست اتحاد شوروی نیز گنجانده شده، در واقع مقاله "ماتریالیسم دیالکتیک" میتین است که اولین بار در سال ۱۹۳۵ در دائسرة-المعارف شوروی منتشر گشت. این ماتریالیسم دیالکتیک، بعنوان "فلسفه‌ای علمی" که بر اساس یک متدولوژی علمی بنام "دیالکتیک ماتریالیستی" ساخته شده، تعریف می‌شود. "قوانین" این دیالکتیک هم که همان "وحدت اضداد، تبدیل کمیت به کیفیت، رشد ناموزون، نفی‌در نفی و... و پیاده کردن این قوانین در عرصه‌های علمی گوناگون است، می‌باید رفرم در کلیه علوم موجود را ممکن سازد. این درک از ماتریالیسم دیالکتیک جنبه انقلابی و متحول‌آرا از میان برد و نه تنها رابطه فلسفه و علم را به نحو نوینی تعریف نمود، بلکه حتی سبب ایجاد تئوری‌ای شد که عملاً چندین دهه کل پیشرفت شاخه‌های گوناگون علمی را در شوروی مانع گشت. این تئوری، معروف به تئوری "دو علم" یا "علم پرولتری" در مباحث مربوط به بیولوژی و ژنتیک به اوج خود رسید (۲).

ژنتیک و تئوری دو علم

لیسنکو که خود یک کارورز (پراتیسین) در رشته خاکشناسی بود در سال‌های ۱۹۲۷-۲۹ به یک کشف فنی در تکنیک کشاورزی نائل آمد. پراودا در همان سال ۱۹۲۷ در مقاله‌ای تحت عنوان "مزارع در زمستان"، کشفیات این تکنیسین را ارج نهاد. او با مثلا به شمر ساندن بعضی از حبوبات قبل از زمستان، اهمیت درجه حرارت را در این تولیدات نشان می‌داد که می‌تواند به افزایش تولید و عقلایی‌کردن تولیدات کشا و رزی منجر شود (منظور تکنیک معروف به Vernalisation است به مفهوم روشی که عامل دما را ترتیب گیاهان به کار می‌گیرد) این تکنیک بسرعت، توجه مقامات مسوول کشاورزی را جلب نمود و در بسیاری از مزارع دولتی به کار بسته شد. در فاصله سال‌های ۲۹ تا ۱۹۳۴ لیسنکو به تئوریزه کردن این تکنیک و به تغییر وراثت گیاهان پرداخت و وارد مقولات مربوط به ژنتیک گشت. به این ترتیب او به تئوری‌های میچورین^(۳) در زمینه "شکستن وراثت" نزدیک شد و خود را ادامه دهنده راه میچورین معرفی نمود. دفاع و ستایش از میچورین، برای لیسنکو، در جلب حمایت اقشار وسیع دهقانی که با این "باغبانی که به زبان گیاهان سخن می‌گوید"^(۴) احساس نزدیکی ذاتی می‌کردند، بسیار اهمیت داشت. لیسنکو در این سال‌ها به انتقاد از ژنتیک مندل و مندلیسم پرداخت، اما هنوز زمینه فلسفی به تزهایش نداده بود.

در این جاست که ماتریالیسم دیالکتیک دست‌پخت میتین به رسالت خود یعنی رفرم و بازسازی علوم می‌پردازد و ژنتیک و بیولوژی را در وهله اول و سپس کلیه علوم را تحت حاکمیت بدون تردید خود می‌کشاند. در سال ۳۵ لیسنکو با ای. پرزنت I. Présent آکادمیسین متخصص در مندولوژی و آموزش علوم، عضو حزب کمونیست ملاقات می‌کند. پرزنت برای لیسنکیسم جوانب فلسفی می‌تراشد. در مقاله‌ای به امضای لیسنکو و پرزنت، تحت عنوان "گشت گیاهی و تئوری رشد مرحله‌ای" برای اولین بار گذشته از انتقادهای معمول به ژنتیک کلاسیک، در عدم توانایی آن به پاسخگویی به نیازهای تولید کشاورزی جهت تحقق اهداف و برنامه‌های اقتصادی حزب و دولت، با خصلت‌های سیاسی این علم آشنا می‌شویم: "خصلت بورژوائی متدولوژی این علم" مورد انتقاد شدید قرار می‌گیرد و برای اولین بار به مضمون جدید "دو علم" برمی‌خوریم. مندلیسم و آموزش‌های ژنتیک آن، علمی متافیزیکی و ارتجاعی تعریف می‌گردد که ناتوان از اثبات عملی نظریات خویش است، در حالیکه لیسنکیسم در کنار تجربه‌های میچورین به اثبات عملی رسیده است.

در این عرصه نیز، در همان آغاز حمله به ژنتیک، بسرعت، آثار و منابع مارکسیستی

از جانب لیسنگو مورد استفاده قرار می‌گیرد: دوسه نوشته از انگلس وجود دارد (نامه به پ. لاورف ۱۲ نوامبر ۱۸۷۵، آنتی دورینگ ص ۱۰۲-۱۰۱، دیالکتیک طبیعت ص ۳۱۷ از انتشارات Ed.Sociales) که در آن‌ها انگلس در عین ارج نهادن به کشفیات داروین، از آن‌ها ارزیابی دوگانه‌ای ارائه می‌دهد: از یکطرف "تئوری انتخاب انواع" بعنوان یکی از سه کشف عمده (در کنار کشف سلول و تبدیل انرژی) که باعث پیشرفت عظیم "شناخت وابستگی متقابل پروسه‌های درون طبیعت" شده مورد تقدیر قرار می‌گیرد و از طرف دیگر بخاطر بعضی خطاهایی که در اثر به کارگیری تئوری ارتجاعی مالتوس در تئوری داروین پیش آمده، مورد انتقاد واقع می‌شود. انگلس در نامه به لاورف می‌گوید:

"نظریه تنازع بقاء کلا پیوند نظریه هوبس Hobbes دائر به جنگ همه علیه همه و نظریه رقابت بورژوازی همراه با نظریه جمعیت مالتوس است که به عرصه طبیعت زنده انطباق داده شده باشد".

لیسنگو تئوری داروین را آغاز علم زیست‌شناسی می‌نامد و به این ترتیب تضادی را در علم زیست‌شناسی تعریف می‌کند. از نظر او تضادی در بیولوژی، میان عنصر ماتریالیستی یعنی تئوری انتخاب طبیعی از طریق سازش با محیط Adaptation و عنصر ایده‌آلیسم (تنازع بقاء) موجود است، تضادی که اساساً بصورت خطسی، دانشمندان را به دودسته ماتریالیست و ایده‌آلیست تقسیم می‌کند و کل تحقیقات وایسمن، مندل و مورگان را بمثابة آثار "ژنتیک مدرن ارتجاعی" رد می‌کند.

نتایج عملی لیسنگیسم هم بسرعت خود را آشکار می‌سازد. ژنتیسین‌ها هرچه بیشتر از امکان تحقیق در دستگاه‌های دولتی محروم میشوند^(۵) و تزه‌های لیسنگو تدریس می‌گردد. این پروسه مبارزه دونظر، بالاخره در ۱۷ اوت ۱۹۴۸ پس از نشستی در آکادمی علوم کشاورزی لنین که در آن بیش از ۶۰ سخنران طی ۱۰ جلسه از دونقطه نظر دفاع می‌کردند، با پیروزی کامل جریان لیسنگو به پایان رسید. نشست، پس از ارسال نامه - ای جهت گزارش به استالین، قطعنامه‌ای به تصویب رساند مبنی بر اینکه چون تا آن زمان فعالیت محققین در کلیه موسسات زیست‌شناسی، و نیز در تدریس ژنتیک، در مراکز انتخاب بذرها، در مراکز کشت، در تدریس زیست‌شناسی عمومی و داروینیسیم در مدارس عالی، بر اساس برنامه‌هایی بوده که به ایده‌های مندلیسم و مورگانیسیم، آغشته بوده‌اند و باعث ضررفراوانی در امر تربیت ایدئولوژیک کادرها می‌شده است. به همین دلیل نشست آکادمی ضروری می‌داند که کلیه فعالیت‌های تحقیقی علمی در عرصه بیولوژی، عمیقاً تغییر کرده و سازماندهی نوینی برقرار شود و برنامه‌های درسی علوم زیست‌شناسی نیز بنفع نظرات میچورین مورد تجدید نظر قرار گیرد". این قطعنامه حکم مرگ ژنتیک در شوروی را داشت و به مدت ۱۵ سال هرگونه تدریس یا تحقیقی در این زمینه ممنوع

شکست ژنتیک در مقابل لیسنکیسم در شوروی اساسا متکی به درک خاصی از فلسفه مارکسیستی است که در آن "معیار پراتیک" به درکی کاملا مبتذل تبدیل شده درکنار سیستمی از شناخت قرار می‌گیرد که هرگونه نسبیستی را از آن می‌زاید. این فلسفه جدید ماتریالیستی به روایت میتین، ماتریالیسم دیالکتیک را به شکل اسلوبی جامد بسا قوانینی تثبیت شده در می‌آورد که در آن عنصر قطعیت شناخت، امکان هر شک و تردیدی را از میان برمی‌دارد. آنچه اساسا معیار شناخت فلسفی قرار می‌گیرد، عبارتست از عینیت و در اینجا علوم. اما خود علوم نیز در درکی جامد و متافیزیکی عملکرد دارند چرا که جوهر این متدولوژی در "اسلوب یا اصطلاح دیالکتیکی" تعریف شده و کشف علمی را تابع قانونی کور و مطلق قرار می‌دهد که هیچ نیست مگر پیاده کردن ایمن اسلوب بر عرصه‌ای معین از علم که شایسته حقایق آن هم عبارتست از پراتیک، یعنی نتایج مشخص و فوری.

این درک که به پیوزیتیویسم مبتذلی آغشته است، در دو شکل یکی حاکمیت فلسفه بر علوم از طریق "اسلوب واحد" آن یعنی ماتریالیسم دیالکتیک و دیگری حل فلسفه در علوم مثبت (پروژه‌ای که بیشتر به درک انگلس شبیه است) ظاهر می‌شود. هر دوی آنها در واقع مفهوم مرگ فلسفه را با خود دارند. یکی با خلاصه کردن فلسفه و مرکزگی جلوه دادن با اصطلاح اسلوب دیالکتیکی - درک کلاسیک استالین - و دیگری با حل کردن فلسفه در خود علوم. زمینه این درک را انگلس، با طرح پایان فلسفه کلاسیک آلمان و نشان دادن جوهر دیالکتیک در قوانینی که جاری در خود علوم هستند (دیالکتیک طبیعت) فراهم نموده بود؛ درکی که به سهولت به مرگ فلسفه بطور کلی می‌انجامید؛ زمینه‌ای که همانطور که دیدیم، میتین بخوبی از آن سود می‌جست.

باری، آنچه مرگ ژنتیک را در شوروی ممکن می‌سازد حاکمیت درکی است که جایی برای نسبیست و احتمال نمی‌گذارد. "پراتیک" را شاخص حقیقت می‌داند و چون فلسفه ای "علمی" است، پراتیک نیز در نزد او همان نتایج مشخص علمی است و اما ژنتیک در سال‌های ۴۰ در عرصه بین‌المللی هنوز در مرحله‌ای از تکوین تئوریک خود قرار دارد که نمی‌تواند نتایج پراتیک برجسته‌ای ارائه دهد. پیشرفت‌های اصلی ژنتیک پس از بکارگرفتن سلول‌شناسی Cytologie و بیوشیمی بود که می‌توانست اطلاعات لازم در مورد ساخت سلولی را به حدی برساند که بتوان تغییرات کروموزومیک مشخصی در آن وارد کرد. طنز تلخ تاریخ آن بود که زمانی ژنتیک رفته رفته به نتایج پراتیک دست می‌یافت که دیگر در شوروی محکوم شده بود (۶).

دیالکتیک و علوم

اهمیت بی‌اندازه ماجرای لیسنکو، گذشته از سرنوشت ژنتیک در شوروی همان‌طور که قبلاً گفتیم بیشتر از آن جهت است که با یک حرکت دو تغییر اساسی در تارخ مارکسیسم ایجاد می‌کند. یکی در خود ماتریالیسم دیالکتیک که تا شیرات آن در جنبش مارکسیستی و کمونیستی تا به امروز جریان دارد و دیگری در مفهوم علم. تئوری دو علم، علم پرولتری و علم بورژوائی در مقاله‌ای تحت عنوان "علم، ایدئولوژی تاریخی نسبی" به قلم J.T. Desenti به بهترین نحو بیان می‌شود:

"اینکه علمی بورژوایی و علمی پرولتری موجود باشد که از اساس با آن در تضاد قرار گیرد، قبل از همه بدین معنی است که علم نیز مساله‌ای مربوط به مبارزه طبقات است، مساله‌ای مربوط به حزب... اگر علم امری طبقاتی است چگونه می‌توان عینیت محتوای آنرا توضیح داد؟ چگونه می‌توان یگانگی رشد آنرا که امری قطعی است فهمید؟" و در پاسخ می‌نویسد: "علم محصول کار بشر است و بشر طبیعت را آن‌طور که در خود طبیعت جاری است تعیین می‌کند. تبدیل شیء در خود به شیء برای ما به این مفهوم است: حمله بردن به طبیعت خام توسط ابزاری که در برخورد با خود طبیعت درست شده است و با این کار، فراگیری تسلط بر آن. اما این تغییرات توسط انسانی منفرد صورت نمی‌گیرد، بلکه توسط وسائل و ابزار و از طریق کار ممکن می‌گردد. پس تغییرات در طبیعت، کار کل جامعه است یعنی در نحوه‌ای که این تغییرات عملی می‌گردد. وضعیت نیروهای مولده‌ای که کل ساختمان اجتماعی بر آن استوار است منعکس می‌شود. پس منافع طبقه‌ای که فعالیت اجتماعی-اش نیروهای مولده را به پیش می‌برد نیز در آن منعکس است... در نتیجه محتوای علوم باید وحدت دیالکتیکی دو سراین تغییر را در خود گرد آورد. یعنی کار انسانی از یکطرف و طبیعت از طرف دیگر. این وحدت دقیقاً آن چیزی است که لنیسن "شیء برای ما" می‌نامد... این رابطه دیالکتیکی باید خود را در رشد علوم نیز نشان دهد. این رشد [علوم] همواره محتوایی اجتماعی دارد، یعنی به این عنوان همواره در تناسب با وضعیت نیروهای مولده است، همواره در رابطه با مبارزه طبقات است، همواره بیان منافع و آگاهی یک طبقه است. اما این رشد از همین طریق درجه تسلط و حاکمیت یک جامعه مشخص بر

طبیعت را نیز نشان می‌دهد و بنابراین بخشی از طبیعت را نیز که در هر لحظه بر آن تسلط دارد درخود داشته، از آن استفاده می‌کند و حتی آنرا گسترش می‌دهد... " (V)

این هذیان تئوریک در شکل کنونی‌اش کمتر معمول است. چرا که هیچ تئوریسین هوادار این تز هم با این وضوح آنرا با تضادهایش، آشکارا مطرح نساخته است. استدلال "دوسانتی" راحتی اگر به این نحو ابزارگرایانه و اکونومیستی بپذیریم (رابطه رشد علوم صرفا با رشد نیروهای مولده) که البته در درک استالینی کاملا رایج است، باز روشن نمی‌شود که کدام طبقه در جریان تولید، شناخت ویژه طبقاتی تولید می‌کندو چرا؟ آیا حاصل تولید و به قول دوسانتی "شیئی برای ما" (که در تعریف او ربطی به فلسفه لنینی ندارد) صرفا برای یکطرف رابطه استثماری محقق می‌گردد؟

اگر شناخت در پروسه تولید حاصل شود، حاصل تولید (نتیجه تسلط بر طبیعت) شیئی برای یک طبقه، آنهم طبقه کارگر نخواهد بود. آن کالائی است که آنقدر شیئی برای سرمایه دار است که میتواند آنرا بفروش رساند و به پروسه استثمار مادیست بخشد! پس شناختی که ضرورت این تولید بوده است، شناختی است کاملا عینی و هیچ "نسبیت تاریخی"، حداقل در محدوده پروسه تولید و مبادله، ندارد.

اما گذشته از تحلیل‌های بی‌پایه و خاص در این زمینه تز دو علم مستقیما نتیجه درک فلسفی لیسنکو است و استدلال آنهم بی‌نهایت ساده است. این بار رابطه علم و عنصر طبقات نه از طریق حاصل تولید - یا استفاده ویژه طبقاتی از تولید علمی - بلکه مستقیما از سیستم فلسفی ناشی می‌گردد. در این زمینه هم انطباق ساده علم - العلوم "اسلوب دیالکتیکی" به علم، مفهوم طبقات را وارد آن می‌ساخت.

اگر همانطور که میتسین، با تایید استالین اعلام می‌کند "قوانین دیالکتیک" قوانین کلیه علوم باشند و شناخت عینی از علوم حاصل انطباق این قوانین با هر شاخه علمی باشد، از آنجا که خود دیالکتیک، البته "علمی" است، و همه علوم اسلوبشان دیالکتیکی است، پس همه علوم "پرولتری" هم می‌شوند. این حکم آخر نیاز به توضیحی دارد: دیدیم که دیالکتیک به مثابه اسلوب علمی، علم‌العلوم، وارد همه علوم خاص می‌گردد. راحت‌ترین کار اثبات این نکته است که دیالکتیک، به مثابه اسلوب علمی ماتریالیسم، علمی پرولتری است. یعنی عنصر طبقات در فلسفه مستقیما نقش دارد. و این تنها حکم صحیح پروسه استدلال بالاست. بله فلسفه طبقاتی است، یعنی پروسه مبارزه طبقاتی در شناخت و تفکر ایدئولوژیک انسان‌ها موثر است، بنابر اولین اصل مارکس: "این حیات اجتماعی است که شعور اجتماعی را می‌سازد". با الهام گرفتن از این اصل است که لنین از "موضع‌گیری و جبهه‌گزینی" در فلسفه صحبت می‌کند، اما هرگز در عرصه علوم از این مفهوم استفاده نمی‌کند. او بالعکس فی‌المثل در مقابل

باگدانف، نسبی‌گرایی او را در عرصه علوم مورد انتقاد قرار می‌دهد و برعینگی بودن شناخت علمی پافشاری می‌کند. استدلال "دو علم"، با یکسان قرار دادن فلسفه و علوم، یا بهتر بگوئیم با علم خواندن فلسفه، این خصلت ویژه فلسفه یعنی طبقاتی بودن آنرا به کلیه علوم از طریق وحدت اسلوب دیالکتیکی عمومیت می‌دهد.

از اینجا نتیجه می‌شود که یا علمی امتحان ماتریالیسم دیالکتیکشان را داده‌اند، یعنی می‌توان با قوانین دیالکتیک، حرکت و تکامل آنها را نشان داد و حداکثر باید برخی تصمیمات کوچک در آنها وارد نمود، یا علمی نسبت به این قوانین شورش می‌کنند و وارد الگوهای دیالکتیکی نمی‌شوند (یا به موقع نمی‌شوند، مثل ژنتیک). در این حالت باید آن علوم را بازسازی نمود و آنها بر اساس اصولی که از مقبولات فلسفی "مارکسیستی" نتیجه می‌گردد! این انطباق مکانیکی تعریف خاص از دیالکتیک در عرصه علم، درکی Normative، نرم‌گرا از علوم را موجب می‌گردد که نافی حرکت در شناخت و در علوم است.

اما این نکته ریشه عمیقتری در کل فلسفه ماتریالیسم با درکی که فوقا اشاره شد دارد که اساسا به لغزشی ظریف از مفاهیم کلاسیک انجام گرفته است. فلسفه میتین که به اهتمام استالین در شوروی رسمیت یافت، با سود جستن از لغزشهای اجتناب‌ناپذیر فلسفه‌ای انتقادی (که هویت خویش را در مبارزه و نقد سیستم‌های دیگر فلسفی می‌یابد و در قدم‌های اول خود در خلاص شدن از کل پیشینه نظری بسر می‌برد) به سوی یک فلسفه وجود و یک هستی‌شناسی Ontologie ماده گام نهاد. این هستی‌شناسی ماده که شناخت از پدیده (ماده) را به درون خود پدیده منتقل می‌کند، مانند کلیه سیستم‌هایی که از دور یا نزدیک به تئوری شناخت آمپیریستی منسوب می‌شوند به تفسیر و ستایش امر واقع شده پرداخت. این درک فلسفی البته هیچ نیست مگر غلو کردن، سیستم‌تیزه کردن وجه عینی شناخت تا حد جمود، تا حد از میان بردن هر عنصر نسبی در آن. اگر انگلس در مبارزه‌اش علیه فلسفه سوژکتیویستی، یا لنین علیه آگنوستیسیسم کانتی، برعینگی بودن شناخت تکیه می‌نمودند، وارثان قانون‌گرای آنها، این گرایش را تا از میان بردن هرگونه وجه سوژکتیویستی در ماتریالیسم فلسفی و تا - ریخی پیش بردند.

در اینجا نیز بار دیگر می‌بینیم که فلسفه در فضایی جدا از تاریخ و مبارزه طبقات شکل نمی‌گیرد، بلکه دقیقا تابعی از آن است. همان گرایش‌های طبقاتی اجتماعی هستند که بصورت مستقیم و غیر مستقیم در شکل‌گیری گرایش‌های فلسفی نقش ایفا می‌کنند. با تبدیل شدن گرایش مارکسیستی بین‌المللی به قدرت دولتی، اسلوب نظری آن نیز به فلسفه‌ای قانون‌گرا، غیر انتقادی در خدمت حفظ و بقا و ستایش اوضاع موجود متمایل گشت. گفتیم که این تغییر مفهوم فلسفی بر اساس لغزشی ظریف، ناپیدا و تقریبا

نامحسوس در فلسفه مارکسیستی شکل گرفت.

برای درک این لغزش ظریف از تزه‌های دیالکتیک که بهترین نمونه‌های آنرا می‌توان در آثار فلسفی لنین معروف به "دفترهای دیالکتیک" (۱۹۱۵) یافت. آنرا بنا نوشته و درک استالین در "ماتریالیسم دیالکتیک، ماتریالیسم تاریخی" مقایسه کنیم: راستی نگاه کنید به متن دفترهای دیالکتیک، یا همان مقاله سه چهارصفحه‌ای لنین در مورد دیالکتیک و با آن گویر خشک و برهوت مقوله فلسفه رسمی شوروی مقایسه‌اش کنید تا ببینیم چگونه آنچه کلیه وجه خلاق و نقاد ماتریالیسم دیالکتیکی است، به اسلویی بی‌جان و آمپریک تبدیل می‌گردد

لنین می‌نویسد:

"شرط شناخت کلیه پروسه‌های جهان در حرکت درونی Automouvement در رشد خودبخودی و درزندگی متحولشان آنست که آنها را بمثابة وحدت اعداد، رشد و مبارزه اعداد بفهمیم."
استالین در "ماتریالیسم دیالکتیک، ماتریالیسم تاریخی" می‌نویسد:
"بنا برمتد دیالکتیکی شناخت طبیعت، پدیده‌های طبیعت بصورتی ابدی در حرکت و تغییر هستند و رشد تضادهای طبیعت نتیجه عمل متقابل نیروهای متضاد طبیعت است".

این دو متن در ظاهر یکسان هستند، اما با کمی دقت تفاوت اساسی بین این دو برداشت بر ما آشکار می‌گردد. آنچه برای لنین شرطی برای شناخت پدیده‌های طبیعت است برای درک استالینی قانون خود طبیعت محسوب می‌گردد. یعنی در خود پدیده پیش‌فرض شناخت آن بمثابة وجهی از آن، حقیقت و جوهر آن مستتر است. با این درک، دیالکتیک علمی می‌شود که ساخت و قوانین هستی (ماده) را بیان می‌کند، علمی که جهان‌شمولیت موضوع آن است.

این درک از پدیده، شناخت، مفهوم و محتوای آنرا اکاملاً ایستا و سترون می‌سازد. شناخت بشری دیگر به روال تئوری‌های آمپریک صرفاً باید آینه‌ای گردد تا این قوانین خود را در آن منعکس سازند. آنجا که تز فلسفی دیالکتیکی باید زمینه و امکان بررسی شناخت عینی بشری را فراهم سازد، هرگونه پیش‌فرض ایده‌آلیستی را کنار زند تا شناخت مسیر مثبت و مشخص خود را بنا بر تضادهای ویژه خود - در تقابل بسا موضوع شناخت - پیش برد، این درک هستی‌شناسانه از ماده، مساله راحل شده تصور می‌کند، پاسخی فلسفی را به جای پاسخی علمی که از بررسی عینی پدیده ناشی می‌گردد می‌گذارد (A). دیالکتیک قانون همه پدیده‌های طبیعت می‌گردد و علوم صرفاً انطباق این قانون با هر عرصه ویژه‌ای. دیالکتیک قوانین عام تفکرو هستی را تشکیل می‌دهد و علوم ویژه، انطباق این قوانین با هر کدام از عرصه‌های طبیعت (Aa) شناخت در این درک

دیگر پیروسی مولد و خلاق نیست که چیزی را که وجود ندارد خلق کند، شناختی نوین و فهمی جدید را متولد سازد، بلکه صرفاً آنچه را که در پدیده می‌بیند شناخت عینی می‌خواند و توضیح و تفسیر آنهم در ظاهر ماتریالیستی می‌نماید. بلی! ماتریالیسم یعنی دیدن خود پدیده! باری، پیروسی متضاد شناخت به مفهوم "تصاحب هستی توسط تفکر" (مارکس)، در عین حرکت هر کدام از آندو به قوانین حرکت هستی‌ای تبدیل می‌شود که بنا بر درک آمپریک شناخت، خود را در تفکر منعکس می‌سازد. اولین نتیجه این گذار به درک هستی‌شناسانه از ماتریالیسم دیالکتیک که در همان متن "ماتریالیسم دیالکتیک، ماتریالیسم تاریخی" استالین هم آمده اینست که دیالکتیک مستقر در هستی تبدیل به پرنسیپ تکاملی تدریجی و درک تکامل‌گرایانه‌ای از دیالکتیک می‌گردد که در آن نه جهشی موجود است نه افت و خیزی. همه چیز بصورت رشدی آرام و موزون در حال شدن است. در همین متن می‌خوانیم:

"متد دیالکتیکی پیروسی رشد را بمثابه حرکتی دایره‌وار می‌بیند، نه مثل تکرار ساده راهی طی شده، بلکه بعنوان حرکتی تکاملی و بالنده، گذار از یک وضعیت کیفی قدیمی به وضعیت کیفی جدید، رشدی که از ساده به پیچیده، از پائین به بالا انجام می‌گیرد."

و همین پرنسیپ را به جامعه نیز بسط می‌دهد:

"رژیم برده‌داری که در شرایط کنونی بی‌معنی است، در مقایسه با رژیم اشتراکی اولیه قدمی به جلو محسوب می‌گشت، همین‌طور که استقرار جمهوری دموکراتیک بورژوازی در شرایط تزاریسیم قدمی به جلو بود."

و با انطباق این قوانین عام حرکت ماده، ماتریالیسم تاریخی بارشده تک خطی و هماهنگ از کمون اولیه تا کمونیسم جریان می‌یابد.

لغزشی که در تئوری مارکسیستی "بر اساس درک‌های میتین در نتیجه ویژگی‌ها و نیاز-های خاص تاریخ شوروی انجام گرفت، دقیقاً شناخت از پدیده واقعی را با خسود واقعیت یکسان می‌گرفت، و به این جهت در اساس تئوری شناخت از همان باورهای آمپریسم و حس‌گرایی تغذیه می‌شد. تئوری شناخت آمپریستی و حس‌گرایانه، هر دو بر این توهم استوار هستند که گویا ذهن در جستجوی شناخت می‌تواند مستقیماً به واقعیت (Fait) یا پدیده محسوس که در تقابل خود می‌یابد اکتفا کند. این دونگرش، داده مستقیم تجربی یا حسی را ماده خامی می‌دانند که شناخت روی آن کار می‌کند. درحاله-لیکه این "کار"، یعنی خود پیروسی تولیدی شناخت، همواره روی درک‌های عمومی-خوبیش، در جهت نقد و تصحیح و اصلاح درک‌های عمومی خود کار می‌کند. به همین دلیل مشاهده، هرگز مشاهده خنثی و معصومی نیست که داده‌ای را به ذهن منتقل سازد. درست به همان دلیل که ذهن هرگز از نقطه صفری حرکت نمی‌کند که در آن بکارتری

ازلی داشته باشد و واقعه یا پدیده "موضوع شناخت" را کاملاً خنثی و معصوم در خود "منعکس" سازد، بلکه همواره ذهن بصورتی گزینشی Selectif واردترجیح خود را انتخاب می‌کند. ذهن، درارتباط با جهان‌بینی خویش، درک‌های عمومی هر لحظه خود، و قایع و پدیده‌های مورد نظر خود را از مجموعه پدیده‌ها و مقولات انتخاب می‌کند^(۹).

این انتخابی است که الزاما براساس داده‌های گذشته ذهن، پدیده را بررسی می‌کند. مشاهده پدیده یا آزمایش نوین، درچارچوب محدود تایید یا رد و درنتیجه تصحیح درک گذشته، یا درکی از مجموعه مقولات گذشته، نقش ایفا می‌کند. این تصور که بتوان صریح و مستقیم حقیقت را دررون پدیده دید، آنهم جدا از درک‌هایی که این "دیدن" را مشروط می‌کند، توهم دوم تجربه‌گرایی و حس‌گرایی است. توهمی که بر مخدوش کردن موضوع شناخت و پروسه شناخت استوار است.

مارکس براین گفته اسپینوزا اصرار داشت: که نباید ایده دایره و خود دایره را مخدوش کرد. شناخت یا جوهر آن اساسا از پدیده واقعی و موضوع شناخت واقعی متمایز است.

مارکس درمقدمه مدخلی برنقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۷)، فصل سوم، صفحه ۱۶۶ همین ایده را تکرار می‌کند:

" هگل دراین توهم افتاد که موضوع واقعی را بمثابه نتیجه تفکر درک نمود.... حال آنکه متدی که اجازه می‌دهد از مجرد (Abstrait) به مشخص (کنکرت) برویم هیچ نیست مگر شیوه‌ای که توسط آن، تفکر، امر مشخص را درشکل یک امر مشخص معنوی تصاحب می‌کند".

مارکس از تمایز و استقلال موضوع واقعی (کنکرت - واقعی، کلیتی که استقلال خود را بیرون از ذهن، قبل و پس از تفکر حفظ می‌کند) دفاع می‌کند.

"... کلیت کنکرت، بمثابه کلیتی از اندیشه به مثابه کنکرت اندیشه- ای، درواقع حاصل تفکر و ادراک است" و "تفکر، کار تبدیل و تغییر شهودها Intuitions و تصورات Représentations به مقولات Concepts است (ص ۱۶۶ و ۱۶۷ از کتاب "شمه‌ای درنقد اقتصاد سیاسی")^(۱۰).

این مخدوش نمودن موضوع شناخت و حاصل شناخت، اساسا جستجوی جوهر پدیده را نه بمثابه پروسه‌ای ذهنی که ویژگیهای خویش را دارد می‌بیند، بلکه بمثابه بخشی از خود موضوع، آنرا قابل رؤیت یا مستقیما قابل استخراج می‌کند. مفهوم شناخت از پدیده خود یک مقوله ذهنی است. به این مفهوم به هیچوجه

مادیتی در درون پدیده ندارد که بتوان بصورت دست نخورده و خالص آنرا از درون پدیده استخراج کرد. اولین کارکرد ذهن، فی‌المثل که همان انتزاع است هیچ نیست مگر برداشت‌گرینشی، ترجیحی Sélectif از پدیده یا وجوه و عناصری از آن. این انتخاب خود بر اساس معیارهای ذهنی عمل میکند که این معیارها - که همان مقولات در سطح پائین‌تری هستند - (مارکس از تبدیل شهود و تصورات سخن می‌گوید) همواره بصورت اجتناب‌ناپذیری، بصورتی خودبخودی در ذهن کارکرد دارند و سطح شناخت هر لحظه را تشکیل می‌دهند.

درست همانگونه که بقول مارکس نمی‌توان از تولید تصویری ایده آلیستی و خالص بدون تعیین مشخص - داشت، به همین دلیل نمی‌توان هرگز از شناخت خالص یا درجه صفر شناخت، بدون محتوی و تعیین سخن گفت. شناخت هرگز بصورت خالص وجود ندارد.

بقول باشلار Gaston Bachelard "شناخت یعنی رشد شناخت". این اسطوره ایده آلیستی ذهن بکر و ازلی است که مطابق آن شناخت درست مثل وحی آسمانی نزول می‌کند: ذهن بکری (سوژه) که با مشاهده از طریق حسیات، دنیای بیرونی (ابژه) براو آشکار می‌گردد. همه عناصر این تصویر الهی توهمی خام بیش نیست. نه ذهن بکر ازلی سوژه‌ای موجود است که از لحظه صفر شناخت آغاز کند، نه مشاهده معصوم و منزهی وجود دارد که حقیقت (و فقط حقیقت!) بر آن بتابد و نه این وحی دفعتمتا و بدون گذار از پروسه‌ای بی‌آغاز و بی‌پایان (و در نتیجه بی‌سوژه) مقدور می‌گردد و اعتقادی الهی یا عرفانی نیز موجود نیست که حقانیت این حقیقت را، ابدی بودن و مقدس بودن آنرا تضمین کند.

* * *

الگوی "تئوری شناخت" چه در تفکر رایج مارکسیستی و چه اصولا در کلیه فلسفه‌هایی که این مقوله را هسته اصلی نظری خویش می‌دانند، بر مجموعه‌ای از حلقه‌ها - یا بهتر بگوئیم شرایط نظری‌ای استوار است که کل این درک انحرافی را در خود مستتر دارند. این تئوری (شناخت) برای کارکرد خود شرایطی را تصور می‌کند که موضوع شناخت - Objet در مقابل ذهن کاونده Sujet قرار می‌گیرد و با مشاهده یا تجربه یا هروسيله دیگر شناخت را که معادله انطباق سوژه و ابژه است محقق می‌کند. کلیه این تئوری‌ها، در انواع گوناگون و گاه بسیار پیچیده‌شان باز یک چارچوب استدلال نظری پایه‌ای دارند: این تئوری‌ها که در فلسفه مدرن به تئوری شناخت معروف شده‌اند، رودررویی موضوع مورد شناخت و فاعلی را که آن موضوع را خواهد

شناخت در مقابل هم قرار می‌دهند. خود عناصر این رودررویی نیازی به توضیح ندارد. هیچ چیز ساده تراز درک این مطلب نیست که کسی که می‌شناسد سوژه و آنچه شناخته خواهد شد ابژه است!

کل مساله شناخت توضیح این مساله است که چگونه این دو هستی متمایز می‌توانند در ارتباطی قرار گیرند که حاصل آن موضوع واحد و مشترکی بنام شناخت باشد. در تاریخ فلسفه، پاسخ‌های گوناگونی رایج است. یکی آنکه، در دوشکل متضاد (اما یکسان به لحاظ استدلال)، هر دوی این عناصر یک نوع تعریف شوند و هر کدام در دیگری منعکس شود. پاسخ‌های معروف به مونیستی از این دسته‌اند. حال چه مونیسم آینده-آلیستی (هر دو پدیده ذهن - یار وح هستند) و چه ماتریالیستی (هر دو ماده هستند) که در نهایت هر دو عنصر یک ماهیت بیش ندارند. در کنار این نوع پاسخ، پاسخ‌های پیچیده‌تری نیز یافت می‌شوند که به پاسخ‌های دوآلیستی معروفند و دو ماهیت گوناگون برای سوژه و ابژه قائلند.

مجموعاً در این دو درک رابطه میان سوژه و ابژه یا بصورتی لحظه‌ای (حسی) که بهترین نمونه آن دیدن^(۱۵) و همان مشاهده است درک می‌شود و یا به شکل یک پروسه. آنچه اهمیت دارد اینست که حاصل این رودررویی چه در انواع و اقسام درک‌های تجربه‌گرایانه‌ای آمپریک که شناخت را در موضوع شناخت می‌بیند، یا "ماتریالیستی" - اما ماتریالیستی که باز شناخت را به درون پدیده "هل" (!) داده است، همگی این الگوی آغازین را می‌پذیرند. الگویی که متکی بر اسطوره‌زلی سوژه - ابژه - مشاهده - شناخت استوار است.

* * *

سیستم‌های فلسفی در مقام پاسخ دادن به این رابطه سوژه و ابژه، به عینیت شناخت و صحت و سقم آن، به تدوین این تئوری‌های شناخت می‌رسند. این تئوری بسیار رایج در کلیه فلسفه‌ها، یک تز مرکزی دارد که توضیح حقوقی اعتبار این شناخت است و آن معیار حقیقت است. این نوعی مقوله حقوقی است که به اعتبار آن یک سیستم فلسفی خود را در جایگاه تدوین شناخت عینی - واقعی قرار می‌دهد. بررسی تاریخی این معیارهای حقیقت که مرکز و هسته تئوری‌های شناخت محسوب می‌گردند خود باید از منطق صوری اجتناب کند. یعنی نمی‌توان یک معیار حقیقت را بدون در نظر داشتن رابطه مادی آن با مناسبات اجتماعی-ایدئولوژیک حاکم در نظر گرفت. یک موضوع تحلیل بسیار جالب، بررسی این فرضیه است که همه فلسفه‌ها سیستم‌های شناخت را حول معیاری سازمان می‌دهند که از مجموعه مقولات ایدئولوژیک

فرهنگی حاکم به عاریه گرفته شده‌اند، یعنی به این مفهوم، سیستم فلسفی، خودتابعی از حاکمیت ایدئولوژیک اجتماعی است. یک فلسفه حاکم - یا آنکه دعوی "حکومت" دارد - الزاما معیاری را بنیان حقیقت و شناخت قرار می‌دهد که خود مقوله‌ای غیر قابل تردید و تشییت شده باشد، یعنی منشأ شناخت نیز درزندگی مادی بشر یافت می‌شود و به این عنوان وجهی و عرصه‌ای مربوط به ماتریالیسم تاریخی است.

این امر که این معیار حقیقت باید خود درعرصه مقولات اجتماعی، یا درارتباط با آن، جزو اصول حاکم برزندگی مادی باشد، گذشته از مکانیسم‌های عمومی حاکمیت ایدئولوژیک، از آن جهت بخصوص اجتناب‌ناپذیر و حیاتی (برای سیستم فلسفی) است که هیچ معیار حقیقی برای فلسفه قابل اثبات نیست. پس باید این معیار نیازی به اثبات نداشته باشد و برای همه بطور بدیهی پذیرفته شده باشد. این حکم کسه انقلاب‌های نظری را باعث می‌شود (همینجا بگوئیم که برخلاف آنچه فلسفه‌های معاصر فریاد می‌کنند و بخصوص برای ما مارکسیست‌ها که همیشه براریکه حقیقت اثبات شده توسط علم العلوم مان ماتریالیسم دیالکتیک سنتی تکیه داده‌ایم، مطرح بوده‌است فلسفه قدرت ورسالت اثبات هیچ حقیقتی را ندارد) از همینجا ناشی می‌شود که هیچ تئوری شناختی به مفهوم مطلق آن که براساس یک معیار حقیقت، واقعیت را دسته‌بندی کند و "راز حیات" را یکبار برای همیشه تدوین شده ارائه دهد موجود نیست. هر فلسفه‌ای با معیار حقیقتی پذیرفته شده آغاز می‌شود، حکمی که "اثبات" نمی‌شود، به مفهومی که علوم تجربی مفهومی را "اثبات" می‌کنند. اما درعرصه فلسفه، یعنی عرصه همه چیز و عامترین مسائل، عرصه تعریف همین گام اول، در عرصه‌ای که موضوعی ندارد (آنچنان که علوم موضوع دارند)، چطور می‌توان معیاری برای حقیقت قائل شد و خود این معیار را ثابت کرد؟ اثبات با کدام معیار؟ مساله به همین سادگی است. در نهایت چطور می‌توان برای اثبات معیار حقیقت، معیاری حقیقی یافت؟

این بازگشت به سؤال شناخت‌شناسانه (gnoséologique) آغازین است. انتخاب بدون اثبات یک معیار است و این انتخاب خود الزاما امری مربوط به پروسه تدوین شناخت است، این پروسه‌ای تاریخی است که بیشتر به کسب قدرت یا مبارزه برای کسب قدرت میان دو پاسخ رجحان روح یا ماده شبیه است تا به اثباتی علمی. به همین خاطر این معیار فقط درعرصه ایدئولوژی حاکم بریک جامعه معین، یافت می‌شود. معیاری که حقانیت خود را درحاکمیت یک ایدئولوژی می‌یابد. ویژگی‌های تعریف فلسفه هم از همین ناشی می‌گردد. فلسفه تنها "علمی" است که تاریخ ندارد، فلسفه تنها "علمی" است که موضوع مشخص ندارد! فلسفه تنها "علمی" است که مساله به مفهوم مسائل علمی و درنتیجه پاسخ ندارد. فلسفه تزهایی پیشنهاد می‌کند. تزهایی که درارتباط با یک موقعیت تاریخی بجا یا ناجا هستند. این تزها الزاما

نسبی هستند. نسبی بخاطر محدودیت تاریخی‌شان.

ها برماس در اولین صفحات Profiles philosophiques et politique
به تداوم اعجاب‌انگیز مکاتب و پروپلماتیک‌های اساسی فلسفه معاصر اشاره می‌کند
تحت این عنوان:

"داده‌های تئوریک پایه‌ای که بر بحث فلسفی سال‌های ۶۰-۱۹۵۰ حاکم
است به سال‌های ۲۰ باز می‌گردد".

می‌بینیم که از دکارت به اینطرف مفهوم عمیق فلسفه که همان جستجوی حقیقت
یک کلیت است، دردستگاه‌های فلسفی، هیات تدوین تئوری‌های شناخت را بخسود
گرفته است. درواقع این تئوری‌های شناخت، با هسته اساسی معیاری که آنرا تثبیت
کند، باید ضامن حقیقت و بنیان آن باشد. به همین خاطر همواره این تئوری‌ها
حقیقتی را می‌یابند که از آغاز برای رسیدن به آن شکل گرفته‌اند. از همین روست
عجیب بودن این حقیقت به تئوری وجود و هستی، به تئوری شناخت با معیار و منطقی
که به‌رحال زیر سلطه آن حقیقت عملکرد دارد. اینکه هرکدام از این فلسفه‌ها، تاریخ
فلسفه را نیز آنطور که خود می‌خواهند، با معیار خود بازنویسی می‌کنند که هر بار با
تولد خود انقلابی را در فلسفه فریاد می‌کنند (زیر عنوان "فلسفه نوین" مرگیا تولد"
آن...)) از خود این سرنوشت نتیجه می‌شود. هرکشف بزرگ علمی باید درچارچوب
این سیستم‌های فلسفی هضم شود، گنجانده شود و چه بسا که هضم یک کشف بزرگ
علمی چارچوب یک فلسفه را درهم شکند و زمینه‌های تغییر این کل مطلق را فراهم
سازد. مثال "نقد عقل محض" کانت که تئوری شناخت معاصر با فیزیک نیوتونی را
تدوین نمود، کاملاً شناخته شده است، اما پذیرش این امر از آنجا که در تضاد با جوهر
مطلقیت سیستم‌های فلسفی است، همواره در عنصری از عدم پذیرش، پنهانی و پوشیده
باقی می‌ماند. سیستم فلسفی نمی‌تواند بپذیرد که زیر فشار یک کشف بزرگ علمی
تدوین شده است. چراکه کشف علمی انقلاب علمی دیگری، کل ضرورت آنرا، مطلقیت-
اش را از میان برمی‌دارد. سیستم فلسفی خود را در انطباق با کشف علمی - درک علمی
عمومی - پذیرفته شده از طرف جامعه و متخصصین... نشان می‌دهد، بدون آنکه نسبت
خود را بپذیرد. حقیقت فلسفی تاب و توان موقت بودن و دوره‌ای بودن را ندارد.
کشفیات و انقلاب‌های علمی نه تنها سیستم‌های فلسفی را واژگون کرده و سیستم-
های دیگری برجای آن می‌نشانند، بلکه حتی ساخت سیستم‌ها، هسته‌ها و عناصر آنرا نیز
تغییر می‌دهد. امروز همه می‌پذیرند که تئوری شناخت، مرکز سیستم‌های فلسفی محسوب
می‌گردد، اما البته پس از فلسفه قرون وسطی - زمانیکه حقیقت فلسفی مستقیماً بر
اساس هستی‌شناسی استوار بود - و تحت تاثیر انقلابات گالیله و دکارت تئوری
شناخت نقش مرکز سیستم‌های فلسفی را یافت. اما این امر باز وظیفه فلسفه را که

همان تدوین حقیقت هستی بمثابه یک کلیت است، تغییری ندارد. راز سیستم هم در همین وظیفه فلسفه نهفته است. براستی چرا نیاز به سیستم فلسفی مطرح است؟ وجود حقیقت یا تعریف معیاری که بیان نهایی حقیقت است، حقیقتی که برکلیت ناظر باشد، از همینجا می‌آید.

چرا نگوئیم که درنهایت باز مساله برسر اعمال قدرت برسر رابطه قدرت است؟ وجود یک حقیقت واحد، یک هدف نهایی، وحدت و سامان جامعه، نظم کل جامعه را بر اساس تفکری از کلیت، ضروری می‌سازد. پذیرش این ضرورت، یعنی حقیقتی که بیان این کلیت اجتماعی است خود را به مثابه سیستم فلسفی نشان می‌دهد. سیستم یعنی یک کل. کل را توضیح دادن یعنی همه چیز را توضیح دادن. سیستم کلی است منظم و حقیقت یا تئوری و تعریفی از حقیقت، الزاما همه چیز را تابع این کل می‌سازد. برای برقراری این رابطه سلطه، رابطه قدرت در درون کل، میان اجزاء و کلیت، همه چیز باید درجا، در لحظه، تابع این کلیت باشد. حقیقت، یا تئوری حامل آن، مضمون این تابعیت است و زمان از سیستم انتزاع شده، نفی می‌گردد. این کلیت، زمانی بمثابه کلیت مفهوم دارد که در یک لحظه، اما بگونه‌ای جا و دان و ایستا، همه اجزاء را تابع خود، تابع حقیقتی یا تئوری حقیقتی از آن خود و زیر نفوذ و سلطه خود سازد. هر چیز موجود، در حال، در گذشته و حتی در آینده - باید تابع حقیقتی باشد که وجود آن تضمین کل است. از همین جاست که تکامل و جلو رفتن، تغییر و جهش، نفی سیستم است. راز سیستم در همین رابطه قدرت، در عین ایستایی آن که به آن هیات قدرتی ابدی می‌دهد نهفته است. پذیرش یک معیار حقیقت یعنی حقیقتی را درجا غیر قابل تجدید نظر اعلام کردن. زمان، نفی سیستم، نفی استمرار "حقیقت"، نفی معیار حقیقت است. سیستم‌های فلسفی نیازی به عامل زمان ندارند. آنها سیستم‌هایی در خود، کاملاً یا بهتر بگوئیم خالصاً ذهنی هستند. دایره‌ای که در چارچوب ذهن بسته می‌شود در همه سیستم‌ها عیناً تفکر و اندیشه‌ای است که در یک لحظه و بدون بعد، هستی دارد. هست، جاری نیست، اندیشه به مفهوم تفکر نیست، بلکه داده‌ای است مافوق عمل و زمان و مکان. حتی عمل اندیشیدن، یعنی مقوله‌ای را در لحظه‌ای ذهنی کردن، انتزاع و سپس استدلال کردن نافی آن است، چرا که این فاصله تئوریک میان آغاز انتزاع و پایان استدلال، نظم سیستم را برهم می‌زند. این اندیشه، خود را همیشه بوده، همیشه یکسان و یکجا عرضه می‌کند.

* * *

درس‌های لودویگ ویتگنشتاین

"در عرصه فلسفه این بسیار اهمیت دارد که انسان همواره با هوش نباشد" چرا ویتگنشتاین، برای ما که از مارکسیسم می‌آییم می‌تواند آموزنده باشد؟ چرا این فیلسوف غیر متعارفی که کمبریج سال‌های ۳۰ را به تعجب و تحسین واداشت، که هیچ علاقه‌ای به تدریس نداشت، که رمان‌های پلیسی می‌خواند و هرگز به سخنرانی - های پرطمطراق و علمی اساتید دانشگاهی باور نیاورد بر ایمان جالب است؟ از آن جهت که ویتگنشتاین، با فرموله کردن پوزیتویسم منطقی در اثری بنامم تراکتا توس، رساله فلسفی - منطقی و با نقد بی‌رحمانه آن قریب سی سال بعد، در نقد سیستم‌های فلسفی، قدم بی‌نهایت پرارزشی به جلو نهاد. شاید عجیب به نظر برسد که نقد ویتگنشتاین بر پوزیتویسم منطقی، چیزی از جسارت فلسفی مارکس و انگلس رابه یاد می‌آورد و از آنجا که تئوری خلاق و انتقادی مارکس، درپروسه قدرت‌گیری "کمونیسم" برشوروی به سیستمی فلسفی با تمام مشخصات آن تبدیل گشت، نقد عمومی ویتگنشتاین، تا حدود زیادی شامل آن نیز می‌گردد.

راسل که همچون ادگار مور ویتگنشتاین را از نوابغ فلسفی قرن می‌نامید، در خاطرات فلسفی خویش، نقش او را در تاریخ فلسفه انگلوساکسون چنین تصویر می‌کند: "از ۱۹۱۴، سه دکترین بر فلسفه بریتانیا فرمانروائی کرده‌اند. ابتدا تراکتا توس ویتگنشتاین، سپس پوزیتویسم منطقی، و بالاخره "تحقیقات فلسفی" خود ویتگنشتاین. تراکتا توس بر تفکر من تاثیر مهمی گذاشت. امروز فکر می‌کنم این تاثیرات کاملا مثبت نبوده است. دومین مکتب یعنی مکتب منطق‌گرایان پوزیتویست، مجموعاً علاقه مرا جلب کرده بود، هرچند که با بعضی تئوری‌های ویژه‌شان اختلاف نظر داشتم. مکتب سوم که برای سهولت ویتگنشتاین دوم مینامم تا از فلسفه تراکتا توس متمایز گردد، برای ما کاملاً غیر قابل فهم است. تئوری‌های مثبت آن به نظرم نه چندان مهم و تئوری‌های منفی آن بی‌پایه بنظر می‌رسند."

ویتگنشتاین قطعاً برای کسانی که دارای درک ویژه فلسفی کمبریج - فلسفه تحلیلی و پوزیتویسم منطقی - بودند غیر قابل فهم محسوب می‌گردید زیرا در عین حال که تئوریزه کننده مانیفست این مکتب بود خود به انتقاد شدید از آن پرداخت. انتقادی بی‌رحمانه، اما ساده. سلاحی بی‌نهایت ساده، سلاحی که برای فهم آن، برای فهم سهولت آن ضرورتی به هوش فوق‌العاده نیست و کسانی که آموخته‌اند منطق

ریاضی را با فلسفه آمریک سنتی انگلیس و با مقولات زبان‌شناسی پیوند دهند چگونه می‌توانند سهولت استدلال ویتگنشتاین و پراتیک فلسفی او را بفهمند...؟ آنان که با دشواری‌ها و ریزه‌کاری‌های انواع تئوری‌های شناخت دست‌وپنجه نرم می‌کنند، ناگهان در مقابل اسناد قدیمی قرار می‌گیرند که سی‌سال پس از تراکتاتوس، کل نحوه فهم، نحوه متقاعد شدن و کارکردیک ایدئولوژی حاکم را به زیر سؤال می‌برد و رابطه تئوری و پراتیک را بر اساس رجحان پراتیک در عرصه خود فلسفه اصل قرار می‌دهد و فلسفه را از یک دکترین و سیستم به یک پراتیک و فعالیت بدل می‌کند.

ویتگنشتاین که خود به نقد تراکتاتوس می‌پردازد، اساساً ریشه‌های کلمات را جستجو کرده نشان می‌دهد که (برعکس تصور پوزیتیویسم منطقی که استدلال خود را بر اساس تعریف کلمه و انطباق آن با واقعیت و سپس بکارگیری منطق ریاضی قسراً داده است) (۱۱) این استدلال ریاضی بر پیشفرضی قرار دارد که کاملاً غلط است. او ابتدا در "تحقیقات فلسفی" به ریشه کلمه "مفهوم" *signification* حمله می‌کند و می‌گوید این تصویری خیالی است که گویا کلمات زبان دقیقاً موضوعاتی را بیان می‌کنند. زیر ظاهر بدیهی و طبیعی آنها، مفهومی عمیقاً فلسفی نهفته است. آنچه مفهوم یک کلمه را می‌سازد، نه نحوه نام‌گذاری ساده - همچون زمانی که به کودکان معنایی لغات را می‌آموزیم و روشی اشاره‌ای *désignatif* بکار می‌بریم - بلکه استفاده اجتماعی از یک واژه است. بهمین خاطر هر واژه‌ای با خود تاریخی از پراتیک، پراتیک رایج را در اشکال زندگی همراه دارد و زبانی که بر اساس این پراتیک ساخته شده است، بمثابة قواعد یک بازی، "بازی زبان" محسوب می‌شود. "بازی" ای که از تقابل زبان و پراتیک اجتماعی نتیجه شده است.

اما فلسفه به "بازی" ویژه‌ای می‌پردازد که به کلماتش گیرائی خاصی می‌بخشد. فلسفه کلمات را از حیات عادی و جاریشان در زندگی روزمره جدا کرده و تحت نفوذ وحدت دهنده و یکتای خویش می‌گیرد. فلسفه در واقع نوعی کلمات ناب می‌یابد که خالصاً معنای فلسفی داده و دنیا را واژگونه نشان می‌دهند. کلمات دنیای روزمره، انگار ریشه‌شان را در فلسفه می‌یابند. کلمات و مفاهیمی مانند تصورات، غرایز، احساسات، تفکرات... از حیطه کاربرد عادی شان توسط فلسفه خارج می‌شوند، انتزاع می‌گردند و اینبار با تعریفی نوین، بصورت مقولات فلسفی، زبان یا سیستمی فلسفی، حاکمیت خود را بر دیگر "اشکال زندگی" اعمال می‌نمایند.

ویتگنشتاین در آخرین سال‌های زندگی خود، در اثری به نام "در باره قطعیت" (*de la certitude*) به نقد نوشته‌ای از مور Moore به نام "دفاع از عقل سلیم" *A defence of common sense* می‌پردازد و بدیهیات آمریسم فلسفی را مورد حمله قرار می‌دهد.

مور می‌نویسد:

"من می‌دانم که این یک دست است. من از طریق تجربه نسبت به این امر یقین دارم. می‌توانم صحت آنرا بیازمایم. این حقیقتی است که بربنیادی تزلزل‌ناپذیر استوار است." (۱۲)

و ویتگنشتاین که از او می‌پرسد: شما "می‌دانید"؟ این به چه مفهومی است؟ "ویک‌به یک قطعیت‌های مور را به زیر سوال می‌کشد، او نشان می‌دهد که کل این اطمینان بر سیستمی آمپریک بنا شده است: "دانستن" از طریق "آزمایش کردن".

"احکامی که توسط مور بمثابه مثال‌های چنان حقایقی گرفته شده‌اند بسیار جالبند. نه بخاطر آنکه کسی حقیقت آنرا می‌داند یا می‌پندارد که می‌داند، بلکه از آن جهت که درسیستم قضاوت‌های آمپریک‌مان این مفاهیم نقش مشابهی ایفا می‌کنند. این نقش درواقع چیست مگر از میان بردن شک و تردید در مورد برخی از احکام". "سوالات و تردید-هایمان بر پایه‌های زیر استوار هستند: برخی احکام از زیر شک و تردید خارج می‌شوند، درست مانند لولاهایی که سوالات و تردیدها حول آن و متکی بر آن می‌چرخند. این در ذات منطق تحقیقات علمی است که برخی احکام زیر سؤال نرود... برای آنکه دربرچرخد باید لولاهای آن ثابت باشد".

در اینجا برد این نکات ساده ویتگنشتاین آشکار می‌گردد: ما سوالاتی براساس یک سیستم زبانی مطرح می‌کنیم که بصورت "سیستمی از بدیهیات" جلوه می‌کنند: "آشیانه احکام"، "پیکری از دانسته‌ها" که از کودکی درمانش بسته است و حیاتی اجتماعی و تاریخی دارد. این اعتقادات آنچنان در سوالات و پاسخ‌هایمان نقش بسته-اند که نمی‌توان به آنها دست برد. به این ترتیب با ایجاد مجموعه‌ای از پاسخ‌های میرا از شک، آنچه عقلایی بودن یک دوران تاریخی نامیده می‌شود، معین می‌گردد. بر اساس چنین سیستم موروشی است که درست را از غلط تمیز می‌دهیم.

"این سیستم چیزی است که انسان از طریق مشاهده و آموزش می‌پدیرد. عمداً از واژه پذیرفتن استفاده می‌کنم و نه آموختن." (۱۳)

این سیستم که درواقع به روند میرانمودن از شک و تردید برخی سوالات می‌انجامد که همواره برای اطمینان بخشیدن و مستحکم نمودن اعتقادات جاری و پراتیک‌های رایج مورد استفاده قرار می‌گیرد، هیچ نیست مگر همان کلمات و لغات فلسفی‌ای که قضاوت انسان را شکل می‌دهد: دانستن، آزمودن، تجربه کردن... می‌بینیم که برد نقد ویتگنشتاین بر تراکتا تئوس و پوزیتویسم منطقی دربرخسی عرصه‌های پراهمیت، شامل کلیه فلسفه‌های "ضمانتی" می‌شود، یعنی فلسفه‌هایی کسه

معیاری برای حقیقت می‌یابد و سیستمی از مقولات فلسفی می‌سازند که بیان قوانین کلیت است. البته ماتریالیسم دیالکتیک سنتی نیز از گزند این نقد در امان نمی‌ماند. نقد ویتگنشتاین، نه صرفاً نقدی زبان‌شناسانه، بلکه دقیقاً نقدی فلسفی است که از طریق حاکمیت بازی زبانی فلسفه و کارکرد آن آشکار می‌شود. اما چرا زبان؟ چگونه زبان ویژه فلسفی چنین جایگاه پراهمیتی اشغال می‌کند؟

انسان و انتزاع

انسان‌ها تحت قوانین انتزاع زندگی می‌کنند. اولین انتزاعی که انسان‌ها به صورت مداومی با آن سروکار دارند، زبان است. زبان مفهومی انتزاعی است، حتی زمانی که از مادی‌ترین اجسام سخن می‌گوئیم. هر شیئی - کنکرت‌ترین اشیاء، در نام خود، انتزاع نظری وجه مشترک همه آن دسته از اشیاء است. هرگاه ذهن ما با ماده درگیر شود، از کنکرت خارج شده و در انتزاع بسر می‌برد. به این مفهوم انسان بر اساس انتزاع زندگی می‌کند، هر زبان و هر کلامی انتزاعی است. این انتزاع نیز هیچ عنصری از مبدا بودن و طبیعی بودن با خود ندارد، بلکه خود حاصل و حامی تاریخی عینی است. این انتزاع (کلام) اختراع لحظه‌ای ذهنی منفرد نیست که خارج از زبان در یک "سرزمینی بی‌کلام" No word's land به اختراع آن بنشیند، بلکه خود پراز فرهنگ و تاریخ و در نتیجه دآوری و پیشداوری است. مفهوم رایج در سیستم‌های فلسفی، سوژه آزاد بدون تعیین، در همین عرصه نیز نفی می‌گردد: نه انتزاع زبان، اختراع و کشف چنین سوژه‌ای است و نه چنین سوژه‌ای آزادانه و بدون تعیین این انتزاع را بکار می‌گیرد. چنین سوژه‌ای تصویری محض و غیر واقعی است. کلام و زبان سوژه‌ای ندارد، همیشه بوده و همواره خواهد بود.

هر چند این کلمات، دلیلی طبیعی یا ضرورتی ویژه برای انطباق با ماده خارج از ذهن ندارند و رابطه‌شان اساساً رابطه‌ای مستبدانه و قراردادی است، اما در واقع انتزاع و درست به آن خاطر که سوژه مشخص و منفردی آنرا ابداع نکرده است، زبان در درون خویش قوانین و مختصات آواشناسانه فونتیک و زبان‌شناسانه Linguistique میان عناصر خود دارد که رعایت آنها شرط استفاده از زبان است. انسان‌ها با استفاده کردن از زبان به طبیعی‌ترین شکلی در انتزاع زبان زندگی می‌کنند و بایکدیگر در ارتباط اجتماعی قرار می‌گیرند. زبانی که توسط آن، کنکرت را می‌نامیم خود کاملاً انتزاعی است.

از طرف دیگر، نه فقط در ارتباط با دیگران و در محدوده استفاده از یک زبان مشترک، بلکه در چارچوب مناسبات حاکم بر جامعه نیز انسان‌ها بر انتزاع استوار

هستند: انتزاع‌های اجتماعی از قانون ارزش گرفته تا مذهب، حقوق، مناسبات دنیای کار... و کلیه مناسبات اجتماعی انسان‌ها با مناسبات اجتماعی کنکرت‌نیز، درچار-چوب انتزاع وارد ارتباط می‌گردند. البته برای آنکه این انتزاع‌های اجتماعی معنی دهد باید کنکرت آن یعنی خود واقعیت این مناسبات موجود باشد، اما این انتزاع‌ها که از شرایط و پراتیک‌های کنکرت استخراج شده‌اند، حیات ویژه خویش را دارا هستند و مناسبات زنده انسان را با خود مشخص می‌کنند.

اما انتزاع و عرصه آن از این سطوح که گفته شد نیز فراتر است. نگاه کنید به آنچه حالات روانی می‌نامیم. احساس‌هایی مانند: درد، هراس، امید، عشق، لذت و... آیا هیچکدام از این مفاهیم در کلیت خود چیزی جز انتزاع‌های روانی هستند؟ آیا رابطه احساس خاص با این مفاهیم یک رابطه صرفاً ابزاری است؟ آیا می‌توان ابتدا احساسی را حس کرد و سپس بر آن نام نهاد؟ خیر! احساس واقعی و عینی و کلمه‌ای که انتزاع عموماً پذیرفته شده آن است، در یک لحظه، همزمان برای انسان مطرح می‌گردند. "سردرد" با خود درد گرفتن سر، دولحظه یک پروسه نیستند؛ بلکه در یک لحظه، اصلاً یکی هستند.

هیچ حالت روحی مقدم بر بیان آن وجود ندارد که در فاصله‌ای زمانی نسبت به آن در تعریف و توضیح آن حالت روحی یافت شود، چرا که خود انسان مقدم بر انتزاع زبان نبوده است. همراه با اولین سردرد زندگیمان آموخته‌ایم که سردرد چیست، با اولین شادی‌مان، "شادی" همگان را آموخته‌ایم و با عشقمان، با اولین عشقمان مفهوم عشق را. حال اگر این حالات روحی دقیقاً هم با همان تعریف عمومی انطباق نداشته باشد، باز ما زیر این دیکتاتور کلمات که قبل از انسان هستی دارند بوده و ما با بکارگیری اجباری آنها در ارتباط با دیگران، با جامعه و با خودمان و احساس‌هایمان، قواعد این "بازی" زبان را خواه ناخواه پذیرفته‌ایم.

اما این زبان با لشکر کلماتش، در هر عرصه‌ای، تاریخی از افت و خیز را بیدک می‌کشد، تاریخی که امروز، دنیای ذهنی ما را می‌سازد. مفاهیمی که تا عمیق‌ترین وجوه ذهن و حس بشری کارکرد دارند. اینکه هر کدام از این مقولات، از کدام عرصه عینی برخاسته‌اند و چگونه و تحت چه پروسه‌ای امروز معیارهای یک ذهن، اصول یک اخلاق یا برنامه یک جمع را می‌سازند به تاریخ تولید شناخت یا شجره‌شناسی شناخت که خود عرصه‌ای از ماتریالیسم تاریخی است مربوط می‌شود.

پس از توضیح انواع انتزاع‌هایی که دیدیم می‌توانیم به نوع خاصی از انتزاع بپردازیم که همان انتزاع فلسفی است.

ما در این عرصه از توضیح انتزاع‌ها به فلسفه می‌رسیم، چرا که فلسفه بمثابه "بازی زبانی" است که با همه انتزاع‌های دیگر، چه زبان‌شناسانه (زبان) چه اجتماعی

(حقوق، دولت...) و چه روانی (آگاهی، روح، "من"...). درگیر است و آنها را در یک کلیت گرد می‌آورد.

تعریف فلسفه

از زمان مارکس بیعد می‌دانیم که انسان‌ها در زندگی اجتماعی و تولیدی خود همواره تحت سیستم‌های تصویری Représentation قرار دارند. این سیستم‌ها هرکدام نظم ویژه خود را دارا هستند. نظمی که چه در سیستم تولیدی و چه در مناسبات اجتماعی این جوامع و نهادهای تاریخی مشخص آن شکل گرفته است. شکلگیری این فرماسیون‌ها از این امر ناشی می‌شود که انسان‌ها در پراتیک - های گوناگونشان از آنجا که گفتگو می‌کنند و فکر می‌کنند، این تصورات و تصاویر را در رفتار، حالات و ژست‌هایی که رفتار و نظرشان را نسبت به دنیای بیرون و مسائلی که با آن روبرو هستند شکل می‌دهد، منعکس می‌سازند. در نتیجه هر پراتیکی زیر نفوذ یک ایدئولوژی انجام می‌گیرد که حاصل آن فعل و انفعال‌ها و خود این پراتیک است. این ایدئولوژی موضعی locale یا میکروایدئولوژی طبعاً (و از آنجا که این حیات اجتماعی است که آگاهی اجتماعی را می‌سازد) در بین هرکدام از عناصر جامعه ویژگی‌های خود را داراست و چون انسان‌ها در رابطه اجتماعی با یکدیگر قرار دارند، کلیه این ایدئولوژی‌های موضعی در یک فرماسیون اجتماعی همزیستی دارند. این همزیستی صرفاً در کنار هم قرار گرفتن این میکروایدئولوژی‌ها نیست، بلکه پیوندهای پیچیده‌ای میان آنها برقرار است.

بصورتی بسیار کلی می‌توان گفت که خطوط اساسی این پیوندها بر اساس تقسیم کار اجتماعی و مناسبات آن شکل می‌گیرد. ایدئولوژی‌ها (اسطوره‌ها، مذاهب، ایدئولوژی‌های حقوقی و سیاسی...) به وجود می‌آیند و در رابطه قدرت با دیگر انواع میکروایدئولوژی‌ها قرار می‌گیرند.

مارکس در توضیح روبنا از این ابزارهای ایدئولوژیک صحبت کرده بود. آلتوسر در مقاله ایدئولوژی و دستگاه ایدئولوژیک دولتی مندرج در کتاب "مواضع دربار" در دستگاه‌های ایدئولوژیک دولتی، حالت این ایدئولوژی‌ها را در جوامع طبقاتی بررسی کرده و نشان می‌دهد که برای آنکه یک شکل‌بندی اجتماعی بتواند به حیات خود ادامه دهد باید توانایی بازتولید مادی و معنوی خود را داشته باشد.

بازتولید مادی در خطوط اساسی خود توسط مارکس توضیح داده شده است (ابزار تولید، نیروی کار، گردش سرمایه...)، اما در عرصه بازتولید معنوی (کاپیتال در بررسی روبنا ناتمام ماند) یک نکته اساسی باقی می‌ماند: بازتولید وحدت ایدئولوژیک طبقه

حاکم. این وحدت بصورت مادی توسط "دستگاه های ایدئولوژیک دولتی" (خانواده، مدرسه دانشگاه، مطبوعات، دستگاه های بهداشتی...) درکنار ابزارهای سرکوب دولتی باز-تولید حاکمیت سیاسی را ممکن می سازند. اما این وحدت ایدئولوژیک طبقه حاکم به صورت خودبخودی حاصل نمی گردد. این طبقه هرگز درخود وحدتی درونی ندارد و همواره درتغییر و شکلگیری مادی است. این طبقه از کلی تشکیل شده است که شامل عناصر بورژوازی سرمایه دار قدیم تا سرمایه داران صنعتی، مالی، تجاری،... درکنار اقبشار متوسط خرده بورژوازی شهری و روستا، روشنفکران و... می شود.

به این جهت این پروسه وحدت از یک مبارزه سخت و گاه درازمدت می گذرد و همواره در جریان است. این مبارزه به بورژوازی اجازه می دهد تا وحدت و انسجام طبقاتی خود را بمثابة یک پروسه تمایلی بیابد. اما میکروایدئولوژی های موضعی که تحت ویژگی های حیات مادی خود شکل گرفته اند هیچ رسالتی برای وحدت ندارند و ایدئولوژی حاکم در نتیجه همواره در تلاش جذب و هضم آنهاست و مبارزه طبقاتی که همواره در جریان است برضد این پروسه وحدت عمل می کند.

حال ببینیم که نقش فلسفه و مفاهیم فلسفی چه می تواند باشد. این پراتیکهای اجتماعی که در بالا بصورتی فشرده به آنها اشاره کردیم بصورت سیستم های انتزاعی وابسته به این پراتیکها نمایان می شوند. فلسفه که رسالت تفکر کلیت را داراست دقیقاً به نیاز وحدت کلیت پاسخ می دهد. وظیفه آن یکسان کردن، هماهنگ کردن انواع انتزاعها، تحت حاکمیت انتزاع های فلسفی واحدی است که ایدئولوژی حاکم یک جامعه در یک دوره معین را می سازد.

"جوهر، سوژه، ماده، تفکر..." همه این مفاهیم را فلسفه به قیمت فعالیتی دقیق، بافت و خیز و مبارزه بنحوی که متناسب با جامعه ای معین باشد تدقیق می کند، اما وظیفه فلسفه به همین جا پایان نمی یابد. برای آنکه این سیستم بتواند به کار خود ادامه دهد و در تقابل مبارزه طبقاتی و انتزاع های جدیدی که استحکام آنها تهدید می کنند مقاومت نماید، باید به آن بعدی از ابدیت و حقیقت بخشد. "حقیقت" هیچ نیست مگر مفهومی که به کلیه پراتیکهای اجتماعی حاکم است تا نظمی را که فلسفه تدوین کرده است به آن پراتیکها تحمیل کند. اما از آنجا که این نظم بر شبکه باروتی قرار دارد که ذاتاً بر اساس تضادهای عینی عملکرد دارند، هرگز نمی تواند همه پراتیکهای اجتماعی را مطلقاً مهار بزند. به همین خاطر پروسه ایمن وحدت پروسه ای تمایلی و همواره در حال شدن است. از فلسفه فیلسوفان و فلسفه کتابها که می گوئیم فراموش می کنیم که "تاریخ فلسفه"، تاریخ همین پلیکهای وحدت - پلیکهای انسانی، پرهیجان، پرافت و خیز و پرتلفات است. فلسفه ها علیرغم ظاهر کهنسال و زبان پرتشیل و خاک گرفته شان با آن واژه های عهد دقیانوس اتفاقاً محصو-

لی کلی و همواره جدید و معاصر است، چراکه برقرار کردن اجتناب‌ناپذیر این وحدت شرط بازتولید اجتماعی است. فلسفه نه در آزمایشگاه‌ها، بلکه مستقیماً تحت تاثیر مناسبات اجتماعی، تکان‌ها و تکاپوهای اجتماعی معاصر خود حرکت می‌کند. چراکه فلسفه‌ها حرکت می‌کنند. فعالیتشان درهمین جابجا کردن، جفت وجود کردن مفاهیمی است که توانایی بازتولید نظم موجود را داشته باشند. فلسفه به این شکل — "کلیت" می‌پردازد و کلیت نظم می‌خواهد. کلیت نیاز به قانون و سیستمی دارد تا به مثابه کلیت دیده و فکر شود. کلیت با اجزایش نیاز به رابطه‌ای تدوین شده دارد. جهان زمانی به مثابه یک کل به ذهن می‌آید که برقانونی جهان‌شمول متکی باشد. چه چیزی طبیعی‌تر از این که فلسفه که رسالت همین تدوین و تحلیل کلیت را داراست، خود را نظم دهد و بصورت سیستم عرضه کند. فلسفه‌ای که توانایی تدوین ایدئولوژی واحدی فراگیرنده همه ایدئولوژی‌ها، تفکرها و انتزاع‌های زندگی اجتماعی نیا شد، به رسالت تاریخی خود پاسخ نگفته است.

به سخن هابرماس بازگردیم که می‌گفت مباحث فلسفی این قرن از سال‌های ۲۰-۳۰، همواره یکسان باقی مانده‌اند.

آیا درپرتو تعریف فلسفه‌ای که در بالا مشاهده کردیم، با درنظر گرفتن تمایلات حاکم برفلسفه قرن گذشته خطوط ویژه‌ای توجه‌مان را جلب نمی‌کند؟

تعریف فلسفه البته اولین مساله هر بحث فلسفی است. مکاتب گوناگون همواره این تعریف را جابجا کرده‌اند و مفاهیم و مضامین ویژه‌ای، منطبق با درکشان از سالت و کارکرد فلسفه ارائه داده‌اند. کارکرد و رسالتی که درنهایت همان‌طور که دیدیم درچارچوب سیستم‌های فلسفی برای مهروموم کردن یک ایدئولوژی حاکم بکار گرفته می‌شود. بی‌دلیل نیست که عموماً تعاریفی مبهم و مخدوش از فلسفه و علوم انسانی ارائه می‌گردد. فلسفه گاهی همان نحوه تفکر است، جهان‌بینی است، ایدئولوژی است، گاهی متدولوژی تفکر است، علم‌العلوم است، قوانین عام تفکر است، روشها و فن‌های درست اندیشیدن است. فلسفه گاهی همان منطق است یا اپیستمولوژی است. فلسفه گاهی تئوری شناخت است، رسالتش شناخت را میسر کردن و بیافتن حقیقتی است، حقیقتی در دسترس انسان، در دسترس احساسات و معتقدات انسانی. دراینجا فلسفه جای اخلاق می‌نشیند یا نقش خدا، یا کتاب آسمانی می‌گیرد و یا مذهب. فلسفه را کشته‌اند، بارها، هنوز هم می‌کشند، فلسفه را خرافه دانسته‌اند و با شمشیر علم به جنگش رفته‌اند. چراکه فلسفه آرمان هم شده است، فدائی داشته است و به نامش، در لباس اخلاق یا مذهب و بی‌مذهبی خسون ریخته‌اند. همه این تعاریف درلحظاتی پاسخگوی نیاز وحدت ایدئولوژی حاکم بوده است. اما آنچه از ورای حاکمیت فلسفی قرن گذشته بارز است، جایگاه ویژه‌ای است

که علم اشغال می‌کند. علم حدود یک قرن و نیم است که در کمین او نشسته است. مسلماً به بررسی جامع و مفصلی نیاز است تا فرضیات کنونی را که به صورتی خلاصه ارائه می‌دهیم بهتر نشان دهد. حدود صدسالی است که فلسفه‌ها آشکارا درکی از علم را جایگزین خود کرده‌اند، از آغاز قدرت‌گیری بورژوازی و عصر روشنگری رفته رفته این "معیار حقیقت" (علم)، مرکز و هسته اصلی تئوری شناخت قرار گرفت. همیمن درک فلسفی نه تنها تمام افت‌وخیز فلسفی قرن را تحت حاکمیت واحد خود - هرچند در سیستم‌های گوناگون - قرار داد، بلکه هم امروز این سنت‌های پوزیتیویستی، چه در غرب و چه در شرق کماکان اصلی‌ترین کارکرد فلسفه معاصر به شمار می‌آیند:

تا همین چندی پیش - قبل از "انقلاب" گورباچف - می‌کوشد این گرایش‌ها را در نشریات فلسفی آکادمی علوم مسکو و یا دانشگاه Yale یافت. یکی ادامه دهنده سنت آنگلوساکسون پوزیتیویسم منطقی است و دیگری تکامل "ماتریالیسم دیالکتیک" مسخ شده استالینی. یکی از طریق انطباق قوانین منطق ریاضی به فلسفه و دیگری از طریق استخراج قوانین عام تفکر و هستی از "دیالکتیک طبیعت" تلاش دارد به بشریت اولین "فلسفه علمی" تاریخ را اهدا کنند. هدف هر دو در دو ترمینولوژی مختلف تدوین همان علم‌العلوم است. "محل وین" تدوین فلسفه علمی، فلسفه زمان، "فلسفه عصر علوم" ("Rise of scientific philosophy" Reichenbach) به نقل از کتاب لوکور: "فلسفه بی‌تقلب" را نوید می‌دهد و نوع تکنوکراتیک روسی آن "علم سازمان-دهی کشفیات علمی" را جشن می‌گیرد. اعتقاد این مکاتب به امکان تدوین علم‌العلوم یا تئوری عمومی علوم بر این پیشفرض استوار است که گویا علوم در تنوع خود، قوانین عامی در خود حمل می‌کنند و این تئوری جمع بست این قوانین عمومی است. این اعتقاد خود، بر دو فرضیه فلسفی استوار است: گویا می‌توان از علم به بعنوان ماهیتی واحد و موزون و مخرج مشترک پراتیک‌های علمی صحبت نمود، دیگر آنکه گویا این ماهیت واحد توانایی استثنایی بررسی خویش، نگرش در خویش و تدوین خویش را داراست! این درک کاملاً فلسفی، در هیات مدرن و علمی، روش قدیمی و کلاسیک فلسفه ایسده-آلیستی را بکار می‌گیرد که همواره در تلاش استخراج جوهر واحد و مشترک علوم و تدوین علم به معنی خالص کلمه است. با ممکن دانستن این قوانین علم ناب و با ایجاد وحدتی خیالی میان علوم، این درک و ویژگی‌های پراتیک‌های علمی علوم را از میان برمی‌دارد. در حالیکه دقیقاً این علوم در تمایزات خود، هستی دارند، وجود این تمایزات، تکامل ویژه، تاریخ ویژه و در نتیجه اشکال ویژه تجربی و رشد ناموزون علوم را باعث می‌شود. از این درک پوزیتیویستی در مورد علوم تا تدوین قوانین شناخت راهی باقی نیست. راهی که همه این فلاسفه آنرا به سرعت می‌پیمایند.

این عامل جدیدی است که در قرن گذشته بر دو یا سه سیستم بزرگ فلسفی کسه

حاکمیت داشته‌اند سایه افکنده است. علم، معیار شناخت بشری، چه در بیان درک پوزیتیویسم منطقی، چه درک "فلسفه علمی" ماتریالیسم دیالکتیک و به مثابه یک فرضیه موجب درکی Normative، از علم گشته است.

این معیار شناخت بشری، درعین حال که فاتحه علم و پیشرفت آنرا می‌خواند، به آن رسالتی می‌دهد که درعهده هیچ شناخت تاریخی ممکن نیست، چراکه علم دردستگاه و سیستم فلسفی آنان، علمی است که بمثابة معیار حقیقت - درمرکز تئوری شناخت - قرار می‌گیرد و یکبار برای همیشه خود را و پیرامون خود کل سیستم فلسفی را تعریف می‌کند. گویا می‌توان برای علم که درجوهر خویش، همواره درحرکت و تکامل است مجموعه‌ای از اصول و قوانین فراهم نمود، بدون آنکه توان واقعی حرکت از آن سلب شود. آنان که برای کشف علمی، قانون و روش می‌تراشند و تلاش می‌کنند آنرا بسا حقیقتی مطلق و ابدی پیوند دهند، همواره با پیشرفت عینی علوم که منجر به واژگون شدن دستگاه‌ها و معیارهای مستقر از پیش می‌گردد، با احکام و مفاهیم فلسفی‌ای که برساختمانی دیگر از علوم استوار شده درتضاد قرار می‌گیرند و این همان تضاد گرهی ایدئولوژی حاکم است، که درعین آنکه باید وحدت همه ایدئولوژی‌ها را درسیستمی هماهنگ محقق سازد، باید برای دوام و استحکام آن وحدت، وجود تضادهایی را که در ایدئولوژی حاکم برای هماهنگ نمودن آنها ایجاد شده است منکر شود تا سیستمی باشد کاملا و خالصا بدون تضاد و فراگیر کلیت اجتماعی. اما هیچ علمی را نمی‌توان براساس معیار و اسلوبی تدوین شده، همواره ایستا نگاه داشت. این سیستم‌ها مسلما مانع رشد واقعی علوم می‌گردند، اما نمی‌توانند حرکت واقعی آنرا اساسا متوقف سازند. بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌های عالم، دانشمندان و محققین، دولتمردان تحصیل - کرده، اساتید و ادبا و... همگی دراین اسطوره سازی علم مستقیما نقش داشته و از آن بهره‌مندند. و از آن بالاتر، بخوبی می‌توان مشاهده کرد که این جایگاه ویژه‌ای که علم درسیستم‌های فلسفی و درنتیجه درایدئولوژی حاکم اشغال می‌کند - همانطور که درآغاز مقاله اشاره کردیم - خود مدیون سیستم اجتماعی حاکمیت است که این معیار را می‌پذیرد، و این معیار درآن "اثبات" می‌شود. خود همین مفهوم "اثبات" چه معنایی دارد و آیا براستی می‌توان از اثبات به مفهوم ابدی - باب میل سیستم‌ها - صحبت نمود. تاریخ علوم نیز بارها نشان داده است که فی‌المثل هرانقلاب علمی کلیه داده‌های پیشین را برهم می‌زند و معیار اثبات گذشته را بی‌اعتبار می‌سازد. درعلوم مسلما تزی بجای تزی قبل می‌نشیند، بدون آنکه حقیقت گذشته را نفی مطلق کند - دانشمندان کاری ندارند که معیار حقیقت ابدی را یافته‌اند یا خیر! هرعلمی درپروسه تکامل خود معیارهای صحت خود را می‌یابد. این مفهوم "اثبات" با پژوهاک فلسفی آن تابع یک فهم عمومی یعنی یک پذیرش عمومی از مفهوم اثبات است که مفهومی کاملا نسبی

است و حتی در یک دوره مشخص تاریخی، چیزی بالاتر از معیار "پذیرفته شده" (بقول ویتگنشتاین) یا تحمیل شده توسط ایدئولوژی حاکم نیست. فلسفه حاکم که الزاماً در هر لحظه مشخص تاریخی خود توسط تعیین‌های سیاسی اجتماعی طبقاتی دیگری مشروط شده است.

آیا این شایسته بررسی نیست که فلسفه مارکسیستی - که مارکس و لنین هرگز دست به تدوین سیستماتیک آن نزدند، زمانی تبدیل به سیستم فلسفی ماتریالیسم دیالکتیک استالینی می‌شود و قدرت سیاسی به دست تکنوکرات‌ها، بوروکرات‌های حزبی، روشنفکران و "اهل کتاب و علم" می‌افتد؟ آیا شایسته بررسی نیست که کل ایدئولوژی حاکم بر شوروی که بر اساس جذب روشنفکران و کادرها سامان می‌یابد هیچ نیست مگر حقیقتی که بدست علم سپرده شده است؟ آنها حقیقت آکادمیسین‌ها و تکنوکرات‌های حزبی؟ آیا شگفت‌آور نیست که پوزیتیویسم منطقی که علم را معیار حقیقت فلسفی خود قرار می‌دهد درست با تغییراتی ساختاری در اقتصاد سرمایه‌داری غرب همراه است. قشر جدیدی از متخصصین که به یمن تغییر جایگاه اجتماعی "سرمایه‌داران صنعتی" که تبدیل به رانت‌بگیرهای Rentiers مالی می‌گردند خود و نقش مستقیمی در تولید صنعتی ایفا نمی‌کنند ظهور کرده و عملاً لایه جدیدی از بورژوازی تکوکرات را در غرب بوجود می‌آورند؟^(۱۵)

اگر فلسفه در خلاء خلق نمی‌شود و اگر کارکردی اجتماعی دارد، باید دید که چگونه معیار علم ضامن جایگاه نوین روشنفکران در جامعه می‌گردد و زمینه‌های کنونی ایدئولوژی مشترکی را که به یمن "صلح" دو قطب و "پایان جنگ سرد" به لحاظ سیاسی ممکن گشته است، فراهم می‌سازد. ایدئولوژی حاکمی که اساس خود را بر "فلسفه‌ای نوین" می‌گذارد. "جهانبینی نوینی" که برای مدتی توان جذب تضادهای اجتماعی و جهانی را خواهد داشت. سلاح کهنه‌ای که به زینت نوینی آراسته شود: علم‌گرایی Scientisme

حبیب ساعی

۱- اشاره‌ای است به این چند خط از شعر دگرگانه، سروده م. آزر م:
هرکس به سوی مقصد و راهی که ظهرها
در پیشخوان دکه خباز منتهی است
بی اختیار خویش دوان است.

۲- برای اطلاع بیشتر مراجعه شود به کتاب ژورس مدو دف: "عظمت و سقوط لیسنکو" که اوائل سال‌های ۱۹۶۰ در شوروی بصورت مخفی مطالعه می‌شد و بعدها در آمریکا منتشر شد.

و نیز کتاب David Jaravsky تحت‌عنوان The Lysenko affaire (ماجرای لیسنکو) با تمایل شدیداً ضد مارکسیستی اما حاوی فهرست منابع مطالعه فراوان که توسط دانشگاه هاروارد در سال ۱۹۷۷ منتشر شده است، همچنین کتاب گراهام .

۳- میچورین ۱۹۳۵-۱۸۵۵، کارمند راه آهن که در جوانی به گلکاری علاقه داشت و در زمینه پیوند میان درختان میوه تکنیک‌های باارزش کشف نمود. در سال ۱۹۲۲ لنین تلگرام تبریکی بخاطر تحقیقاتش برای او فرستاد. میچورین، بخصوص، توسط لیسنکو، در همان سال ۱۹۳۵ یعنی سال مرگش معروفیت یافت.

۴- مراجعه شود به کتاب "زمین به گل آراسته" La terre en fleur نوشته سفانوف که در آن میچورین با مایاکوفسکی، داروین، پوشکین، تولستوی و پاولوف مقایسه می‌شود!

۵- فشار بر ژنتیسین‌ها در این سالها (۴۰-۱۹۳۸) بیداد می‌کند. آنها بسرعت، جاسوس و خرابکار در اقتصاد شوروی نامیده می‌شوند. پرزنت در نشریه لیسنکو، درمقا- له بلندی ژنتیسین‌ها را "خرابکاران تروتسکیستی" می‌نامد که در مقابل آخرین نظرات ارتجاعی دانشمندان خارجی زانو زده‌اند."

این مقاله که چند روز پس از سخنرانی استالین در کمیته مرکزی، در مسوود "ضعف‌های درون حزب و اقدامات ضروری برای تصفیه تروتسکیست‌ها و خائنین" چاپ شده بود، در صفحه اول نشریه لیسنکو همراه با مقاله پرزنت به چاپ رسید. در چنین فضایی بود که کنگره بین‌المللی ژنتیک که قرار بود در مسکو در ۱۹۳۷ برگزار گردد، به تعویق افتاد.

له‌وی مایستر، گوربونوف و مورالوف در ۱۹۳۸ دستگیر شدند و در ۲۸ فوریه همان سال لیسنکو به ریاست آکادمی علوم زراعی منصوب گردید. پس از این دستگیری- ها، حملات علیه بزرگترین ژنتیسین شوروی و اوایلوف، رئیس موسسه ژنتیک مسکو،

شدت گرفت.

لیسنکو در همین زمان می‌نویسد:

" ضروری است که روش های علوم بیورژوایی را از مراکز اقتصاد روستائی Agronomie و انستیتوهایمان که دشمنان خلق، تروتسکیست ها و بوخارینیست ها در درون آکادمی سراسری علوم زراعی رایج کرده اند، پاک سازیم."

و او یلوف در ۱۹۴۰ دستگیر شد و کمی بعد در تبعید درگذشت. مدووف که کتاب خود را به او تقدیم کرده است زندگینامه کاملی از او همراه با اوضاع اسفناک مرگش ارائه می‌دهد. او از بزرگترین دانشمندان "علوم اقتصاد روستائی لنین" بود مدت‌ها اداره موسسه ژنتیک علوم شوروی و موسسه سراسری کشت گیاهان را بعهدہ داشت. از ۱۹۲۰ طرح سازماندهی کلیه منابع نباتی کشور را پیشنهاد کرد و به اجرا گذاشت. تحقیقات روشدار (متدیک) او در کل شوروی و کشورهای خارجی منجر به جمع‌آوری بیش از ۱۵۰۰۰۰ نوع از نباتات گشت که در نوع خود، ماده تجربی منحصر بفردی در جهان بشمار می‌آمد. لنین سخما از فعالیت او یلوف قدردانی کرده بود.

۶- منبع اصلی مورد استفاده ما، کتاب با ارزش D. Le Court "لیسنکو تاریخ واقعی یک علم پرولتری" است که مطالعه آنرا برای درک بهترین دوره از تاریخ علم در شوروی توصیه می‌کنیم. "Lyssenko, Histoire réelle d'une science prolétarienne" D. Le Court, Ed. Maspéru, Paris 1976, Collection théorie, préface L. Althusser

همانجا، صفحه ۳۲

۷- این مقاله در جریان انعکاس مباحث و مشاجرات میان لیسنکو و ژنتیسین‌ها در بین روشنفکران فرانسوی و در کنار منتخبی از مقالات Gérard Vassails, R. Guyot, F. cohen با مقدمه و معرفی Laurant Casanova در فرانسه چاپ شده است

۸- لنین همواره با چنین درکی آشکارا مخالفت کرده است. در " ماتریالیسم و آمپریوکریتیسیسم"، او اصرار دارد که باید بیان مفهوم فلسفی ماده (که در تز فلسفی رجحان ماده بر روح آمده است) و مقوله علمی ماده که توسط متخصصین علوم فیزیکی- شیمیایی مورد تحقیق و بررسی قرار می‌گیرد تمایز قائل شد. او نشان می‌دهد که فرق قائل شدن میان مقوله و مفهوم فلسفی، پایه به اصطلاح بحران فیزیک مدرن را می‌سازد. در ۱۹۱۵، در زمان مطالعه اثری از Déborine (نقل شده در جلد ۳۸ ص ۴۴ چاپ فرانسه) در کنار جمله " ماتریالیسم دیالکتیک به مساله ساخت ماده پاسخ می‌دهد"، زیر "ساخت ماده" خط می‌کشد و در حاشیه یادداشت می‌کند: "غلط"!

۸^a - واضح است که این درک چه برداشت نرم‌گرایی Normative از علوم ایجاد می‌کند. هیچ کوشش و تحقیق علمی آزاد از پیش فرضهای این نوع ماتریالیسم وجود نخواهد داشت چراکه طبعاً، علوم باید همین تضاد را درخود باز تولید کنند. این درک انقلاب علمی را که با کشف‌های علمی پیش می‌آید، شورشی علیه دنیای آرام قوانین خود می‌داند و درست همان محدودیت‌هایی را در مقابل کار علمی قرار می‌دهد که در گذشته درک‌های ایده‌آلیستی مذهبی قرار می‌دادند؛ و مثل هر درک نرم‌گرایی از علوم، همواره با نتایج پیشرفت واقعی علوم در تضاد قرار می‌گیرد.

۹ - بیاد بیاوریم کسانی را که با این توهم ذهن ناب، پاک و معصوم برای حل بحران چپ، بازخوانی "سه منبع سه جزء مارکسیسم" را راه حل بحران چپ می‌دیدند. نقد ما بر این درک که همچنان به قوت خود باقی است این بود که چنین ذهنی معصوم و پاک اسطوره‌ای بیش نیست و ذهن، در "سه منبع، سه جزء" یا هر مطالعه‌ای "آن چیزی را می‌یابد که درک‌های عمومی آن لحظه‌اش به او اجازه دیدن آن را می‌دهد. ۱۰ - بقول "باشلار":

" ما امروزه این علوم تجربی را به فرزندانمان می‌آموزیم، این علم تجربی ابلاغ‌های وزارتخانه‌ای است: وزن کنید، اندازه بگیرید، بشمارید از انتزاع پرهیز کنید، ذهن‌های جوان را به واقعه، به کنکرت آشنا کنید. دیدن برای فهمیدن، ایده‌آل چنین آموزش غریبی است." ۱۱ - البعنوان مثال نگاه کنید به بعضی احکام تراکتاتوس: "نام یعنی موضوع!" موضوع معنای نام است. کلمات یک زبان موضوعات آنرا بیان می‌کنند. گزاره رابطه میان کلمات است.

" فهمیدن یک گزاره عبارتست از دانستن آنچه هست زمانیکه گزاره صحیح باشد. معنای یک سوال روشی است که برای پاسخگویی به آن مورد استفاده واقع شده است. فهمیدن معنای یک جمله یعنی دانستن چگونگی اتخاذ تصمیمی درمورد صدق یا کذب آن..."

۱۲ - D. Le_Cuort: L'ordre et les jeux, P. 186, Grasset, Prs, 1981

۱۳ - همانجا صفحه ۱۸۷

۱۴ - شاید بتوان به مثابه یک فرض، فنومنولوژی Husserl را به این دوسیستم

استناد کرد.

۱۵ - درمورد این تغییرات ساختاری در سرمایه داری غرب رجوع شود به کتاب

جدید بالیبار و الرشتاین "نژاد، ملت، طبقه، هویت‌های مبهم"

E. Balibar, E. Wallerstein, Ed. Découverte, Paris 1989